



قصه سرداران ۷۶

عبور از باغ گیلاس

بر اساس زندگی شهید دکتر حسن خوراکیان

شمسی خسروی



بر اساس زندگي سردار شهيد دكتور حسن خوراكيان

عبور از باغ گيلاس

بر اساس زندگي سردار شهيد دكتور حسن خوراكيان



سازمان خواركيان

نوشته: شمسي خسروي

تلفن: 011-3370308

تلفن: 8887

تلفن: 0007

تلفن: 0007

تلفن: 0-37-7370-003-AYP

WWW.SHOHADA.ORG
INFO@SHOHADA.ORG

Handwritten signature in Persian script.



فهرست

- ۷ اجابت یک دعا
- ۲۱ من کار خلافی نکرده‌ام
- ۳۱ بوسه بر بهشت
- ۴۱ عبور از باغ گیلان
- ۴۹ دلواپسی
- ۵۹ غیرت
- ۷۵ روی بال فرشته‌ها

خسروی ، شمسی

عبور از باغ گیلان: بر اساس زندگی سردار شهید دکتر حسن خوراکیان/ شمسی خسروی.
مشهد؛ کنگره بزرگداشت سرداران شهید و بیست و سه هزار شهید استانهای خراسان

انتشارات ستاره ها ۱۳۸۸

(قصه سرداران، [ج ۷۶])

ISBN ۹۷۸-۶۰۰-۵۱۴۶-۷۴-۵

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیبا .

۱. خوراکیان، حسن ۲. جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹-۱۳۶۷- شهیدان-سرگذشتنامه
کنگره بزرگداشت سرداران شهید و بیست و سه هزار شهید استان های خراسان.

انتشارات ستاره ها

۹۵۵/۰۸۴۳۰۹۲

DSR۱۷۲۶/۹۲ خ ۳ ۱۳۸۸

۱۸۶۴۰۴۵

شماره کتابشناسی ملی:



نشر ستاره ها

عبور از باغ گیلان

نوشته : شمسی خسروی

طرح جلد : معاونت هنری کنگره سرداران شهید و بیست و سه هزار شهید استان های خراسان

ناشر : نشر ستاره ها

چاپ: شاهد

لیتوگرافی : تیراژه (۰۵۱۱-۸۵۴۰۱۶۴)

چاپ: اول ۱۳۸۸

تعداد : ۳۰۰۰ جلد

قیمت : ۷۰۰۰ ریال

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۵۱۴۶-۷۴-۵

نشانی : مشهد مقدس - بزرگراه شهید کلاتری - نرسیده به میدان جهاد

مجتمع فرهنگی آیه ها

تلفن: ۲۷۰-۸۷۱۷۰۲۶-۸۷۱۷۰۲۵

WWW.SHOHADA.ORG

INFO@SHOHADA.ORG

عزیزان من که در این راه با من هستید، بدانید که من همیشه در کنار شما هستم و هرگز شما را تنها نگذاشته‌ام. در این راه که بسیار دشوار است، من با شما هستم و هرگز شما را تنها نگذاشته‌ام. در این راه که بسیار دشوار است، من با شما هستم و هرگز شما را تنها نگذاشته‌ام.

اجابت یک دعا

سال ۱۳۳۶ بود. عذرا دومین فرزندش را به دنیا آورد. نوزاد موسیاه را به آغوش او سپردند. بوئید و بوسید، پسری را که نه ماه انتظار آمدنش را کشیده بود. پدر بزرگ خبر را که شنید، به خانه علی اصغر آمد. «مبارک باد» گفت و نوزاد را روی دست بلند کرد. گونه بر گونه او سایید. اسامی ائمه را نوشت و لای قرآن گذاشت. اسم همه نوه‌ها را او انتخاب می‌کرد. برگه را که از لای قرآن برداشت. لبش به خنده باز شد.

- حسن. اسمش را می‌گذاریم حسن که مثل کریم اهل بیت، بخشنده و آرام باشد.

حسن دوره ابتدایی را در دبستان ریاضی گذراند و پس از آن در دبیرستان «جهان نو» ادامه تحصیل داد. شنیده بود دبیرستان علوی. دبیران آگاه و دانشمندی دارد. سعی کرد در آنجا ثبت نام کند. موفق

کتابخانه	۱
فصل اول	۲
فصل دوم	۳
فصل سوم	۴
فصل چهارم	۵
فصل پنجم	۶
فصل ششم	۷
فصل هفتم	۸
فصل هشتم	۹
فصل نهم	۱۰
فصل دهم	۱۱
فصل یازدهم	۱۲
فصل بیستم	۱۳
فصل بیست و یکم	۱۴
فصل بیست و دوم	۱۵
فصل بیست و سوم	۱۶
فصل بیست و چهارم	۱۷
فصل بیست و پنجم	۱۸
فصل بیست و ششم	۱۹
فصل بیست و هفتم	۲۰
فصل بیست و هشتم	۲۱
فصل بیست و نهم	۲۲
فصل سی و یکم	۲۳
فصل سی و دوم	۲۴
فصل سی و سوم	۲۵
فصل سی و چهارم	۲۶
فصل سی و پنجم	۲۷
فصل سی و ششم	۲۸
فصل سی و هفتم	۲۹
فصل سی و هشتم	۳۰
فصل سی و نهم	۳۱
فصل سی و دهم	۳۲
فصل سی و یازدهم	۳۳
فصل سی و بیستم	۳۴
فصل سی و یکم	۳۵
فصل سی و دوم	۳۶
فصل سی و سوم	۳۷
فصل سی و چهارم	۳۸
فصل سی و پنجم	۳۹
فصل سی و ششم	۴۰
فصل سی و هفتم	۴۱
فصل سی و هشتم	۴۲
فصل سی و نهم	۴۳
فصل سی و دهم	۴۴
فصل سی و یازدهم	۴۵
فصل سی و بیستم	۴۶
فصل سی و یکم	۴۷
فصل سی و دوم	۴۸
فصل سی و سوم	۴۹
فصل سی و چهارم	۵۰
فصل سی و پنجم	۵۱
فصل سی و ششم	۵۲
فصل سی و هفتم	۵۳
فصل سی و هشتم	۵۴
فصل سی و نهم	۵۵
فصل سی و دهم	۵۶
فصل سی و یازدهم	۵۷
فصل سی و بیستم	۵۸
فصل سی و یکم	۵۹
فصل سی و دوم	۶۰
فصل سی و سوم	۶۱
فصل سی و چهارم	۶۲
فصل سی و پنجم	۶۳
فصل سی و ششم	۶۴
فصل سی و هفتم	۶۵
فصل سی و هشتم	۶۶
فصل سی و نهم	۶۷
فصل سی و دهم	۶۸
فصل سی و یازدهم	۶۹
فصل سی و بیستم	۷۰
فصل سی و یکم	۷۱
فصل سی و دوم	۷۲
فصل سی و سوم	۷۳
فصل سی و چهارم	۷۴
فصل سی و پنجم	۷۵
فصل سی و ششم	۷۶
فصل سی و هفتم	۷۷
فصل سی و هشتم	۷۸
فصل سی و نهم	۷۹
فصل سی و دهم	۸۰
فصل سی و یازدهم	۸۱
فصل سی و بیستم	۸۲
فصل سی و یکم	۸۳
فصل سی و دوم	۸۴
فصل سی و سوم	۸۵
فصل سی و چهارم	۸۶
فصل سی و پنجم	۸۷
فصل سی و ششم	۸۸
فصل سی و هفتم	۸۹
فصل سی و هشتم	۹۰
فصل سی و نهم	۹۱
فصل سی و دهم	۹۲
فصل سی و یازدهم	۹۳
فصل سی و بیستم	۹۴
فصل سی و یکم	۹۵
فصل سی و دوم	۹۶
فصل سی و سوم	۹۷
فصل سی و چهارم	۹۸
فصل سی و پنجم	۹۹
فصل سی و ششم	۱۰۰

نشد و از دبیرستان ابوسعید^۱ دیپلم گرفت. همان سال در کنکور شرکت کرد و با رتبه بالا در رشته مهندسی دانشگاه فردوسی پذیرفته شد. با دوستانش تو جلسات شرکت می‌کرد. اعلامیه‌های امام خمینی را تکثیر و بین دوستان توزیع می‌کرد.

استادش که او را به علم و اخلاق، قبول داشت، بسیار از اهمیت کاربرد رشته تحصیلی حرف می‌زد.

- جامعه به سمت پیشرفت و تکنولوژی پیش می‌رود و همین باعث می‌شود که اتکاء ما به علوم مختلف را بیشتر بروز بدهد، اما آقایان! می‌دانید که مثلاً در مقایسه رشته مهندسی و پزشکی، به راحتی می‌توان گفت که پزشکی در درجه اهمیت بیشتری قرار دارد. استاد ایستاده بود رو به روی دانشجویها حرف می‌زد. دانشجویها گوش تا گوش نشسته بودند رو صندلی‌های تکی. حسن انتهای کلاس نشسته بود.

- مثلاً همین الان اگر از شما بپرسند مهندس می‌تواند به جامعه خدمات ارزنده‌تری بدهد یا پزشک؟ خود شما بلافاصله جواب می‌دهید: پزشک.

این اتفاق و همین سخنان چند دقیقه‌ای، باعث شد که حسن در انتخاب خود تجدیدنظر کند. همه راه دانشگاه تا خانه را پیاده آمد. به دشواری شب‌های مطالعه برای کنکور می‌اندیشید و هرچه

^۱ واقع در خیابان جنت مشهد

عمیق‌تر فکر می‌کرد، بیشتر به این فکر می‌افتاد که تغییر رشته بدهد. بعد از شام تصمیمش را با پدر در میان گذاشت.

- حاج آقا جان! فردا می‌خواهم بروم کتاب‌های رشته تجربی را بگیرم و یک‌بار دیگر از اول، دیپلم بگیرم.

پدر پرتقالی را که چهار قاچ کرده بود، تو بشقاب گذاشت و سُراند طرف او.

- که چه بشود؟

گفت که یک پزشک، بهتر می‌تواند به جامعه خدمت کند و خدمتگزار مردم باشد.

پدر یک پر پرتقال به دهان گذاشت.

- این کار را نکن. این همه زحمتی که کشیده‌ای چه می‌شود؟ چقدر شب بیداری و ریاضت کشیدی تا قبول شدی، حالا می‌خواهی همه زحمت‌ها را به باد بدهی؟!
عذرا برایشان چای آورد.

می‌دانست که حسن اشتباه نمی‌کند. در طول هجده سال عمرش حتی یک تصمیم غلط نگرفته بود که تن پدر و مادر را بلرزاند. دیده بود که خود علی‌اصغر تو کارها از او مشورت می‌خواهد. مگر نه اینکه او هرکار می‌خواست بکند، از حسن می‌پرسید، صلاح و مصلحت کار را. مگر نبود که سرویس مبلمان جدید برای خانه

خرید. وقتی حسن به خانه آمد، رو مبلمان نشست و با اخم علت این کار را پرسید.

- برای چه اینکار را کردید؟ مگر دکور قبلی خانه چه اشکالی داشت؟

پدر سر خورده از کاری که انجام داده و بدآیند پسر بوده، سر فرو افکند.

- خب شماها بزرگ شده‌اید. خواهرت محبوبه بزرگ شده. وسایل خانه نو باشد. جلو چشم مردم بهتر است.

اخم کرده بود.

- حاج آقا جان! هروقت پول اضافه داشتی بگو تا من از راه درست برات خرجش کنم. می‌دهم به فقیر. به یک خانواده‌ای که بچه‌شان می‌خواهد درس بخواند و پول ندارند تا او را بفرستند مدرسه.

چنان کلافه بود که انگار از درون در حال اضمحلال و انفجار.

همان وقت بود که پدر گوشی را برداشت و به همان باربری که مبلمان را آورده بود، تلفن زد.

- سلام جانم! یک وانت بفرستید برای برگرداندن مبلمان پشیمان شده‌ام. نمی‌خواهم اینها را.

گوشی را که گذاشت، حسن تو اتاق نبود. «عذرا» را نگاه کرد: «اگر حسن دوست ندارد، من هم مبل نمی‌خواهم.» همه را

برگرداندند به نمایشگاه مبل. پدر دوباره نشست کنار حسن: «خیلی سخت است که دوباره تغییر رشته بدهی. به خودت سخت نگیر.»

- تو خودت از حسن مشورت می‌گیری، می‌دانی که اشتباه نمی‌کند.

عذرا در جواب مردش گفت. حسن صبورانه گوش فرا می‌داد. پدر سر را به تأیید تکان داد.

- دلم برات می‌سوزد. ندیدی چقدر زحمت کشید تا تو دانشگاه فردوسی قبول شد؟

حسن خندید.

- زندگی همین است. الان دلم می‌خواهد همه وقتم را بگذارم برای اینکه پزشکی قبول بشوم. دلتان نمی‌خواهد بچه‌تان دکتر باشد؟

همان هم شد. دیپلم رشته علوم تجربی را گرفت. شب‌ها تا دیروقت تو اتاقش که طبقه بالای خانه بود، می‌خواند و می‌نوشت.

علی اصغر می‌گفت: از سرکار که می‌آمدم، یکی از دوستانم سراغ حسن را گرفت. گفتم دارد برای پزشکی درس می‌خواند.

گفت: می‌بینم. شب‌ها می‌رویم حرم، وقتی که دم سحر برمی‌گردیم، چراغ اتاق حسن آقا هنوز روشن است.

علی اصغر به رختخواب او که وسط اتاق، پهن بود، نگاه کرد. - تو که نمی‌خواهی، این برای چی است؟

خندید.

- تا غافل می شوم. مامان رختخوابم را پهن می کند. نمی خواهم او به زحمت بیفتد. خودم از سر شب رختخوابم را پهن می کنم و گاهی دم صبح دراز می کشم تا خستگی ام برود.
- تو هر فرصتی که پیدا می کرد به خانه خاله یا عمو می رفت.
- چرا شما تشریف نمی آورید منزل ما.
- خاله به قد و بالای رشید او نگاه می کرد و دلش غنچ می رفت.
- قربان تو پسر با محبت.
- مریض که می شد، مادر روزی هزار مرتبه اسپند تو آتش می ریخت و دور سر او می چرخاند و صلوات می فرستاد.
- بترکه چشم حسود و بخیل.
- می خندید.
- مال کسر خواب است مامان.
- مادر بغض می کرد.
- نه. از بس که خوبی، همه چشمت می زنند. هر جا می نشینم و پا می شوم، از اخلاق و رفتار تو حرف می زنند.
- زن عمو، عذرا را که می دید، دست بلند می کرد به دعا.
- الهی! حسن دست به خاکستر بزند، جواهر شود. اصلاً این پسر، رشته فامیل را نگه داشته. هر جا کینه و کدورتی هست، می رود و با دو تا کلمه حرف، کدورتها را رفع می کند.

- دو نفر که دعوا می کردند، می نشست کنارشان. اول نصیحت می کرد. نمی شد، بحث می کرد و سر آخر، با شوخی و خنده آنها را آشتی می داد.
- خبر قبولی اش در دانشگاه علوم پزشکی شهید بهشتی تهران مثل بمب تو فامیل ترکید. شده بود ضرب المثل. هر کسی می خواست کسی را نصیحت کند، او را مثل می زد.
- پسر حاج علی اصغر را می بینی؟ خدا حفظش کند. چهار روز دیگر می شود دکتر. چه پسری! همه آرزوش را دارند.
- شده بود زیانزد فامیل.
- می گفت: حیف است که محبوبه درسش را تا دیپلم نخواند.
- نعیمه را می گرفت بغل.
- تو باید درس بخوانی. برای خودت خانم دکتر بشوی که بهت افتخار کنم.
- تو یک مرغداری متروکه، اتاق اجاره کرده بود. ده، پانزده روز یکبار تلفن می زد.
- چه حال و خبر؟ همه خوبید؟
- شوخی می کرد. سر به سر همه می گذاشت و فرصتی اگر پیدا می شد، به مشهد می رفت و دیداری تازه می کرد و لباس هاش را می انداخت تو تشت رخت و می نشست به شستن آنها. عذرا گله می کرد.

- این کار تو نیست. بلند شو.
می‌خندید.
- تو این چند وقت همه کار یاد گرفتم مامان. آشپزی، ظرفشویی، رختشویی. خداوکیلی اگر دختر بودم، الان وقتش بود که بروم خانه شوهر.
مادر خندید.
وقتی به تهران برگشت برای امتحاناتش مشغول درس شد. آنقدر به مشهد نرفت که عذرا با نعیمه به دیدن او رفتند. حسن از حضور آنها غرق سرور بود. شب از لای در، سوسک درشتی دویده بود وسط اتاق. نعیمه موهای بور عروسکش را گرفت و دوید طرف حسن.
- داداش! سوسک.
حسن او را بغل کرد. سوسک را از پنجره بیرون انداخت و روی تکه کاغذی نوشت: «ورود هر نوع حشره و موریانه اکیدا ممنوع. از طرف نعیمه خانم.»
آن را روی در چسباند.
- از این به بعد هیچ حشره‌ای این طرف نمی‌آید. خیالت راحت.
نعیمه او را بوسید. با وجود سن کمی که داشت، از شوخ طبعی و مهربانی او لذت می‌برد. «حسن» کتاب‌هایی را که می‌خواست، گاه

پیدا نمی‌کرد. با رئیس دانشکده صحبت کرد و کتابخانه‌ای تأسیس کرد که هرکسی اهل مطالعه است، به آنجا برود. درس بخواند و یا کتاب‌های علمی و مذهبی را امانت بگیرد و بخواند. کتاب‌های خودش را هم هدیه کرد به آنجا.
تو راهپیمایی‌ها و تظاهرات با برادرانش شرکت می‌کرد. انقلاب که پیروز شد، به عضویت بسیج در آمد. عضو فعال جهادسازندگی قم بود. ترم پایانی را می‌گذراند و به سختی برای گرفتن مدرک دکترایش تلاش می‌کرد و درس می‌خواند که دانشگاه تعطیل شد. بعد از انقلاب فرهنگی و تعطیلی دانشگاه با دکتر بیگدلی و دکتر مهدی و جمعی از دوستان هم‌دوره‌ای به قم رفت. مأموریت گرفتند برای مدرسه‌سازی در مسجد سلیمان. از آنجا با مادر تماس گرفت. مادر قربان‌صدقه او رفت.

- عزیزدلم کجایی؟

گفت که تو مسجد سلیمان است. مادر نگذاشت جمله‌اش تمام شود. آمد میان کلام او: رفته‌ای تو منطقه بد آب و هوا که چه؟ فکر نمی‌کنی مریض شوی، من چه خاکی تو سرم بریزم؟ حسن آه کشید.

- بچه‌های این منطقه خیلی محرومند مامان. مدرسه ندارند که درس بخوانند. بعضی‌ها خودشان زندگی‌شان را خراب می‌کنند. ولی

بیچه‌های مناطق محروم، حتی اگر بخواهند، راهی برای پیشرفتشان نیست.

عذرا شرمش آمد که حرف‌هاش را ادامه بدهد. وقتی حسن بعد از دو ماه به خانه آمد، لاغر شده بود و پوست صورتش آفتاب سوخته. چند روز ماند و گفت که معلم قرآن شده و قرار است به کردستان برود. می‌دانست منافقین تو منطقه دست به گروگان‌گیری و کشتار سپاهی‌ها می‌زنند. سر می‌نهند و مردم را شکنجه می‌دهند. نشست به نوشتن وصیتنامه: «خدایا از تو می‌خواهم که اگر شهادت را نصیب کردی، فقط و فقط به خاطر خودت و رضایت ذات مقدست باشد. از تو می‌خواهم که در لحظه مرگ از تمام وابستگی‌ها جز وابستگی به خودت و از تمام عشق‌ها جز عشق به خودت و از تمام امیدها جز امید به رحمت آزادم‌سازی؟»

تو اتاقش نشسته بود و زیر نور مهتاب دست به قلم برده بود. نمی‌خواست پدر و مادر بفهمند که هنوز هم شبی سه ساعت بیشتر نمی‌خوابد. به گنبد طلایی حرم مطهر امام رضا(ع) نگاه کرد و در و پنجره را بست و دست به قلم برد: «معبودم، از تو می‌خواهم که هنگام جان دادن، مرا مشمول کلامی که بر زبان دوستت جاری کرده‌ای قرار دهی که (اللهم ارزقنا الشهادة خالصاً فی سبیلک تحت رایه نبیک مع اولیائک). الهی، از عذاب دوزخ که ثمره طبیعی اعمالم در دنیا است، به راحت رضوانت که نشانه دریای بیکران رحمت

است، پناه می‌برم. ای کریم، به من مقام اهل حق را عطا کن، اگر چه محق نیستم.»

برگه را لای قرآن گذاشت. می‌دانست پدر به اولین چیزی که در نبود او مراجعه می‌کند، قرآن رحلی بزرگ تو کتابخانه است. به سنج رفت. مدتی در آنجا بود و سپس برای مدرسه‌سازی و تدریس به کودکان سیستان و بلوچستان راهی آن استان شد. با شروع جنگ با دانشجویان پزشکی و پزشکانی که دوستان نزدیکش بودند راهی جبهه شد. پانزده روز از آخرین تماسش با خانه پدری می‌گذشت. آنقدر دغدغه داشت که روز و شبش به هم گره خورده بود. از بیمارستان شرکت نفت آبادان که به عنوان رئیس، آنجا مشغول به کار شده بود، با خانه تماس گرفت.

- سلام عزیز دلم.
به عذرا گفت و دل او را به آتش کشید.
- کجایی پسر جان؟ چند روز است مثل مرغ سرکنده بال‌بال می‌زنم و تو خانه، حیران و سرگشته به این طرف و آن طرف می‌روم.
حسن زد زیر آواز.
- گلی گم کرده‌ام می‌جویم او را. به هر گل می‌رسم می‌بویم او را.
چشم عذرا از سوز صدای او به اشک نشست.

کجایی؟

گفت که سیستان است و از لحن گله‌مند عذرا دانست که حرفش را باور نکرده است. دل آن را نداشت که او و پدر را نگران کند نمی‌خواست راستش را بگوید، اما به اصرار مادر گفت که در جبهه است و مادر برای سلامتی‌اش دعا کرد. علی‌اصغر که یوسفش را گم کرده بود، راهی آبادان شد تا فرزند را ببیند، اما به عنوان مسئول تعمیرگاه ماشین‌های سنگین و سواری جهاد و سپاه در آبادان ماند. حسن صبح‌ها تو بیمارستان آبادان مجروح‌ها را مداوا می‌کرد و شب‌ها تو منطقه پشت تیربار می‌ایستاد.

از ناحیه گوش مورد اصابت ترکش قرار گرفت. امدادگرها گوشش را پانسمان کردند: «آقای دکتر با این زخم که نمی‌شود توی منطقه بمانید. چند روزی بروید مرخصی.» خندید: «اینها که زخم نیست. من هم که بچه‌ننه نیستم که زود برگردم خانه‌مان.» با همان گوش زخمی و دردناک، مجروح‌ها را مداوا می‌کرد. تو بخش راه می‌رفت و شب‌ها را در منطقه می‌جنگید. هفدهم بهمن ۵۹ او در سنگر جمعی نشسته بود. صحیفه سجادیه را خواند و دعای روز سه‌شنبه را با همسنگران‌ش دعا کرد: «خدایا از تو می‌خواهم که در لحظه مرگ از تمام وابستگی‌ها جز وابستگی به خودت و از تمام عشق‌ها جز عشق به خودت و از تمام امیدها جز امید به رحمت آزادم سازی.» خمپاره‌ای در نزدیکی آنها منفجر شد. ترکش به گردن

و نخاع حسن خورد و خون سرخش کف سنگر را رنگ زد همسنگران همه بیهوش و مجروح بودند که حسن به آسمان پر کشید و به معبود پیوست.

محبوبه که بلند شد. حسن سر تکان داد.

- وقتی صداتان می‌کند، آب تو دستتان است. بگذارید زمین بروید ببینید چه می‌گوید. ببینید چنددفعه از تو آشپزخانه صداتان کرده. لابد کارت‌تان دارد.

دخترها که به آشپزخانه رفتند، خودش هم عقب سر آنها کشیده شد. دست انداخت دور گردن مادر و پیشانی‌اش را بوسید.

- خودم نوکرتم.

بوی باقالی پلو با گوشت تو فضای خانه پچیده بود.

- چه عطری. چه بویی! به‌به...

مادر خندید. غذا را تو دیس چینی کشید. محبوبه سبزی‌ها را تو سفره گذاشت و وحیده پارچ آب یخ را آورد.

- بچه‌ها بیایید سر سفره. مجتبی، امیر، حسین، بیاید.

همه نشستند. حسن با بی‌رغبتی قاشق را تو بشقاب برد. صدای مادر تو گوشش بود.

- بیچاره مرد همسایه افتاده گوشه خانه. از کم‌درد نمی‌تواند برود سر کار. زن و بچه‌اش مانده‌اند بی‌خرجی.

اخم‌هاش تو هم بود و چهره پسران کوچک همسایه که تو کوچه بازی می‌کردند، جلو چشمانش. مادر به او نیم‌نگاهی انداخت.

- غذات سرد می‌شود حسن جان.

حسن بشقابش را برداشت و یک سبد سبزی هم.

- الان برمی‌گردم.

عذرا به او نگاه کرد.

- کجا رفت؟

حسن که برگشت، قدری سبزی لای نان گذاشت و خورد.

- کجا رفتی؟

مادر پرسید و حسن لقمه‌اش را قورت داد. سر را بالا انداخت

که «هیچ». به صدای زن همسایه، عذرا بلند شد. به بشقاب خالی که

تو دست زن بود، خیره شد.

- دست شما درد نکند.

عذرا حیران و گیج بشقاب را گرفت.

- سر شما درد...

به لکنت افتاده بود. دانست از وقتی حرف بیکاری مرد همسایه

را زده، قلب پسر به تلاطم افتاده و برای آنها غذا برده است.

- چرا غذای خودت را بردی جان مادر؟

حسن خندید.

- آخر چرب‌تر از همه غذاها بود.

لب مادر به خنده نشست. کم غذایی حسن، باعث حساسیت

بیشتر شده بود و به او بیش از بقیه بچه‌ها می‌رسید. نشستند سر

سفره. چند قاشق خورد و نشست کنار.

- اردوی رامسر نمی‌روم.

مادر حیران شد و مجتبی خندید.
 - همه آرزوش را دارند. تو نمی روی؟
 علی اصغر از راه رسید. دست و رو شست و نشست کنار امیر.
 حسن تعریف کرد که از بچه های سال قبل، خاطراتی را شنیده
 که برایش خوشایند نبود.
 - می گویند دختر و پسر مختلط هستند. خوشم نمی آید.
 علی اصغر لقمه اش را قورت داد.
 - تو که کاری با کسی نداری آقا جان.
 حسن عینک دسته سیاه را از روی چشم برداشت و سر انگشتان
 را روی پلک های بسته فشرد.
 - من کاری با کسی ندارم، ولی آنها با من کار دارند.
 خندید.
 - مگر می شود یک جا پر از دختر و پسر باشد و گناه نکنند؟
 آرام حرف می زد و باطمینان.
 - گناه هم الزاماً این نیست که دست به کاری بزنند. همین نگاه،
 شوخی و خنده هایی که آنجا اتفاق می افتد، خود گناه است.
 گفت و بلند شد که به اتاقش برود.

 «عذرا» چند تقه به در زد.
 - حسن جان.

حسن نگاه از نوشته های رساله برگرفت.
 - جانم مامان.
 در را باز کرد.
 - برات چای آوردم.
 گفت و چهره اش از طرح تبسمی که بر لب داشت، گشوده شد.
 - دست شما درد نکنه.
 نگاه کرد به جلد کتاب و به اطراف حسن که دور تا دورش
 کاغذهای مچاله شده و یا کنده شده از صفحات دفتر بود.
 - چی می خوانی؟
 حسن جبه قندی گوشه لپش گذاشت.
 - رساله.
 عذرا نگاه کرد به او. چقدر مشکل و مسئله دارد که به رساله
 روی آورده؟ از ذهنش گذشت و از اتاق بیرون رفت. طبقه پایین،
 علی اصغر دراز کشیده بود و تلویزیون تماشا می کرد. نشست کنار
 او.
 - بچه هامان بزرگ شده اند. روشن نمی شود که بگویند
 می خواهیم راجع به مسائل شرعی چیزی بدانیم. من و شما باید به
 فکر باشیم.
 گفت که حسن تو اتاقش رساله می خوانده و احتمالاً دنبال
 جواب یک مسئله شرعی می گشته.

حاج اصغر تکان خورد و بالش را زیر دستش جابه‌جا کرد. فنجان چای را که خنک شده بود، بدون قند سر کشید. چشم‌ها را تنگ‌تر کرده و فکری شده بود.

- با یکی از دوستانم حرف می‌زنم که ببینم چه باید بکنیم. باید کسی را بیاورم که به اینها احکام را بگوید.

عذرا به تأیید سر تکان داد و رفت تو آشپزخانه. غذا را هم زد و به صدای کوبیده شدن دو لنگه در، تو اتاق سرک کشید. علی اصغر نبود. صدای حرف زدن امیر و حسین و مجتبی را در اتاق کناری می‌شنید. جمعه‌ها فقط حسن بود که درس می‌خواند و از وقتش استفاده می‌کرد. بقیه یا بیرون می‌رفتند و یا پای تلویزیون می‌نشستند. اتاق را جارو زد و به صدای «یا الله» گفتن مردش، چادر بر سر انداخت. سلام و احوالپرسی کرد. علی اصغر با دوستش آمده بود.

- حاج آقا زحمت کشیدند. امروز که جمعه است. بنشینند کنار بچه‌ها و با آنها احکام کار کنند.

پسرها را صدا زد. عذرا چای و میوه آورد و حاج آقا رو به روی پسرها که به دیوار تکیه داده بودند، نشست. از نماز و روزه شروع کرد که خود آقا جان همه اینها را به بچه‌ها یاد داده بود.

- آخست! بفرمایید.

گفت و کتاب را ورق زد. کی می‌داند محارم چه کسانی هستند؟

حسن دست بلند کرد. حاج آقا سر تکان داد که «بگو» گفت و پسرها سرپا گوش بودند.

- مادر، خواهر، عمه، خاله، مادر بزرگ مادری، مادر بزرگ پدری.

حاج آقا عینکش را روی بینی جابه‌جا کرد. خواست درباره غسل‌ها توضیح بدهد که حسن اجازه خواست و گفت حاج آقا به تأیید سر تکان داد. سیبی از تو سبد میوه که کنار دستش بود، برداشت. تو دست چرخاند.

- این سیب را مادر شما زحمت کشیده و آورده که بخوریم. حال اگر این‌گونه نبود. یعنی من بی‌اجازه می‌خواستم آن را بخورم، چه حکمی داشت؟ حسن زیرچشمی به برادرانش نگاه کرد. می‌دانست که نمی‌دانند.

- خوردن آن حرام است.

حاج آقا از شدت وجد خندید.

- آخرین پسر. تو خیلی می‌دانی. خیلی بیشتر از سن و سالت.

حسن سر را پایین انداخت و حاجی علت را پرسید. حسن دندان بر لب گذاشت: «رساله آقای خمینی را می‌خوانم.» چین‌های دور چشم حاجی بیشتر شد و در اتاق تا نیمه باز... علی اصغر سرک کشید.

- بفرمایید نهار. خسته‌تان کردند این بچه‌ها. ببخشید حاجی جان.

حاج آقا دستی به محاسن جوگندمی کشید. خنده بر لب داشت.
 - خستگی ام درآمد. این پسر را خدا حفظ کند، چقدر
 معلومات دارد. همه احکام رساله را از حفظ می داند.
 گونه های حسن از شرم سرخ شد و امیر و حسین که در گوشی
 پیچ می کردند، به او نگاهی انداختند و مجتبی دستی به پس
 کله اش کشید.
 - حسن ما، خواب و خوراکش هم شده کتاب. هیچ کس به اندازه
 او چیز نمی خواند.
 علی اصغر خندید و نگاهی از سر مهر به پسر انداخت.
 - حالا بفرمایید سر سفره.
 غذا را که خوردند، حاج آقا گفت که جایی باید برود: «از قبل
 قول داده ام بعد از ظهر بروم مجلس ختم یکی از بستگان.»
 - من رفع زحمت می کنم.
 علی اصغر دست رو شانه او گذاشت.
 - بیا تا این بچه ها احکام را یاد بگیرند.
 حاج آقا به حسن که آستانه در ایستاده بود، نگاه کرد. دست رو
 شانه او گذاشت.
 - خدا حفظ کند ایشان را. همه موارد را می داند. بچه ها سؤال
 داشتند، از برادرشان پرسند.

گفت از حسن شنیده که او رساله آیت الله خمینی را می خواند.
 عذرا که جلو در آشپزخانه ایستاده بود تا مهمانش را بدرقه کند، بر
 گونه خود زد.

- نمی ترسی پسر جان؟ این چه کاری است؟!
 نگاهش به حسن بود. دندان بر لب فشرد. رنگ از رخس پرید.
 - رساله آقای خمینی روی میزت بود؟
 حسن حیران به حاج آقا و پدر نگاه کرد و رو چهره مادر دقیق
 شد.
 عذرا جلوتر آمد.
 - بشنوند می آیند سراغمان. می گیرند می برندت.
 حاج آقا که اضطراب عذرا را دید، از گفته پشیمان شد.
 - مواظب باشد، طوری نمی شود ان شاء الله.
 حسن دستها را زیر بغل زده بود.
 - اصلاً هرچه می دانم، از سر مطالعه همین کتاب است.
 می خواهند بیایند چه بگویند؟ که احکام شرعی تان را ندانید، یاد
 نگیرید و بی سواد بمانید؟ من کار خلافی نکرده ام که از کسی
 بترسم. کتاب را هم هیچ جا نمی برم.
 جواب سربالا نمی داد، اما اگر حرف ناحق می شنید، در می افتاد و
 مبارزه می کرد. گفت و جلو چشم همه پله ها را دو تا یکی کرد و
 رفت به اتاقش.

حسن دست رو موهای صاف و سیاه او کشید و سرش را نزدیک صورت او برد.

- به کسی نمی‌گویی؟

صدایش را پایین آورده بود و با لحن کودکانه حرف می‌زد. نعیمه خندید و شکلات را تو دهان چرخاند.

- نه. بگو.

لپ او را بوسید.

- آیت‌الله خمینی است.

به صفحه ساعت مچی‌اش نگاه کرد و دندان بر لب نهاد.

از گوشه اتاق کیسه سیمان را آورد. بخشی از آن را تو کیسه نایلونی ریخت. از تو کشو میز تحریر، بسته اعلامیه‌ها را برداشت و چپاند وسط کیسه، عکس را نیز. نعیمه مداد او را از رومیز برداشت.

- داداش چکار می‌کنی؟

خم شد.

- می‌خواهم با سربازها قایم‌باشک بازی کنم.

نعیمه با چشم‌های گشاد شده از حیرت، به او نگاه کرد که کیسه را روی دوش انداخته بود و برایش دست تکان می‌داد.

- قرار شد به کسی نگویی‌ها. نعیمه خانم است و قولش.

نعیمه زد زیر خنده و حسن از پله‌ها پایین رفت. باید کیسه را به خانه یکی از بازاری‌ها می‌برد. می‌دانست سربازها ردش را زده‌اند

و هر لحظه امکان دارد بریزند تو خانه و همه چیز را زیر و رو کنند. از در بیرون رفت. آن سوی خیابان، جیب ارتش متوقف بود. سنگینی کیسه، رو کتف‌های حسن، راه رفتنش را کند می‌کرد. تو تاریکی کوچه و پس‌کوچه را می‌رفت و هر جا تردید به ذهنش راه می‌یافت که کسی در تعقیب است، مسیرش را عوض می‌کرد و همین، برایش آزاردهنده‌تر بود. راه دورتر می‌شد و کار، دشوارتر. وقتی کیسه را تحویل دوستش داد، جلو پاگرد خانه پشتش را به در تکیه داد و سُرید کف زمین. کتف‌هاش درد داشت. دوستش کیسه را تو زیرزمین خانه پنهان کرد. برای او چای آورد. حسن بلند شد.

- نه. باید بروم. مامان نگران می‌شود.

پارچه‌های سفیدی را که برای نوشتن شعار لازم داشتند، از او گرفت: حالا نمی‌شد خودتان پارچه‌نویسید کنید؟» دوستش دست رو شانه او گذاشت: از تو خوش‌خطر کسی را نداریم.

قرار گذاشتند شنب بعد، از روی بام هتل عمید کوکتل مولوتف رو نظامی‌ها پرت کنند. به خانه که برگشت، حسین و محبوبه را صدا زد تو اتاقش. صدای غر زدن مادر را شنید.

- چرا نمی‌آیی شام بخوری؟

گفت که میل ندارد. شیشه‌هایی را که خریده بود رو میز گذاشت. بنزین را از تو کمد درآورد و شروع کرد به مخلوط کردن بنزین و صابون. عذرا گوشت مرغ لای نان گذاشت و برای او آورد.

خیره خیره به آنها که کف اتاق، کوکتل مولوتف درست می کردند، نگاه کرد.

- اینجا چه خبر است؟

حسن خندید.

- کارخانه مهمات سازی است.

لقمه را گرفت و مشغول خوردن شد.

- دیروز تو جلسه ای که با دوستهام داشتم، تصمیم گرفته ایم از

رو پشت بام هتل عمید به نظامی ها حمله کنیم.

مادر رو گونه خود زد.

- پسر این کارها خطرناک است. عاقبت ندارد. می گیرند،

می برندت. دودمان همه مان را به آتش می کشند. اصلاً این کارها چه

فایده ای دارد؟

حسن کوکتل های آماده را می چید گوشه اتاق.

- زمان، قاضی عادل است مامان. وقتی ورق برگشت و شاه

رفت. می فهمید که مبارزات ما بیهوده نبوده.

رو پارچه های سفید «مرگ بر شاه»، و «درود بر خمینی» نوشت،

با حوصله و با خط خوش. محبوبه به حرکت دست او رو پارچه

نگاه کرد که ملایم بود و هنرمندانه.

- خوش به حالت داداش. چه خطی داری!

خندید و سر را عقب برد و با لذت به نوشته ها نگاه کرد.

- بله. مرد مومن باید همه کاری بلد باشد که نگویند هیچ کاری

ازش نمی آید.

صبح، با حسین از در بیرون رفت. وسط میدانگاه با دوستانش

قرار گذاشته بود. تک تک و گروه گروه افرادی به جمع شان اضافه

می شدند. حسن جلوتر از جمعیت ایستاد. چند جمله درباره

جنایات نظامی ها در تبریز و یزد گفت و دست ها را مشت کرد و

بالا برد.

- بگو مرگ بر شاه.

همه تکرار کردند. نظامی ها که دو سوی خیابان اسلحه به دست

و آماده شلیک ایستاده بودند با صدای فریادها قدری جلو آمدند. به

موج تظاهرات کننده ها هر لحظه اضافه می شد. مردم فریاد می زدند

و پیش می رفتند. سرهنگ تو جیب رو باز نشسته بود. تو بلندگوی

دستی فریاد کشید که اگر سکوت نکنند، دستور آتش خواهد داد.

صدایش در خیابان پیچید. حسن جلو جماعت فریاد کشید: «مرگ

بر شاه». نظامی ها با چوب و چماق حمله کردند به مردم. یکی دوید

جلو صف. ضربه چماقش رو کتف و کمر حسن خورد. درد تو

ستون فقراتش پیچید. خورد زمین. حسین دستش را گرفت و

بلندش کرد. جلو هتل عمید بودند. کوکتل مولوتف هایی را که آماده

کرده و تو دست عده ای از دوستانش بود، گرفت و با آنها دویدند

سمت هتل. نقشه این بود که جلو هتل توقف کنند تا نظامی ها هم

بایستند. حسن پله‌ها را دو تا یکی می‌کرد و بالا می‌رفت. از بالا به پایین را واری می‌کرد که شلوغ بود و همه‌همه. نظامی‌ها مردم را با باتوم برقی می‌زدند. از بام هتل، شیشه‌های کوکتل را پرت می‌کرد وسط اجتماع ارتشی‌ها. صدای شلیک بلند شد. نظامی‌ها به طرف بالای بام، شلیک می‌کردند. حسن و دوستانش آمدند پایین. از بین جماعتی که جلو در اجتماع کرده بودند، گریختند. تانک‌ها وسط خیابان به حرکت درآمدند و مردم را زخمی و شهید می‌کردند. عده‌ای تو جوی آب پناه گرفته بودند. هرکسی به سویی می‌دوید و خون جابه‌جا کف آسفالت را رنگ زده بود. کسی دست بر زخم گلوله‌ای که سینه‌اش را دریده بود، کشید و پنج انگشت خونی را بر دیوار گذاشت. چهره مادر پیش چشم حسن بود. ترسیده از صدای گلوله‌ها. جلو در ایستاده و چشم به راه او و حسین. به باجه تلفن نگاه کرد.

- هیچ‌وقت به این فکر نکرده بود که تلفن زدن از باجه تلفن برایش به آرزو تبدیل شود.

نظامی‌ها پایش بودند. ایست دادند. پیچید تو کوچه. پا به دو گذاشته بود. از انتهای کوچه به خیابان رفت. در خانه‌ای باز بود. رفت تو. مرد جوانی کنار مرد مجروح میانسال نشسته بود. خون از کتف و بازوی مرد می‌رفت. پیراهن خونی مرد را از تنش درآورد.

- باند و بتادین دارید؟

مرد جوان که صاحب‌خانه می‌نمود. رفت تو و از پیرزنی چادر به سر که جلو در اتاق با نگرانی حیاط را می‌پایید، باند و بتادین خواست. مجروح را کشاندند طرف اتاق.

- اینجا سرد است. ازش خون رفته. امکان داد تو شوک برود.

زخم او را شستشو داد و بست. گفت که پزشک است. مرد جوان خندید و دست دراز کرد.

- خوشبختم. من علی‌ام. معلم مدرسه‌ام.

دست او را فشرد: «چه خوب! من خوراکیان هستم، حسن خوراکیان.»

به زخمی سوپ داغ و چای دادند. حالش بهتر شده بود. هنوز صدای تک تیر از بیرون شنیده می‌شد.

- مأمورها دنبالم بودند که رد گم کردم و آمدم خانه شما. اگر دیده باشند چه؟

مرد سر را بالا و به پشت‌بام اشاره کرد.

- در زدند، برو روی پشت‌بام و خانه به خانه فرار کن.

اطراف اتاق را پایید، به امید یافتن گوشی تلفن. نبود. اندیشه دلواپسی مادر، ذهنش را مشغول می‌کرد و کلافه می‌شد. به حسین فکر کرد. می‌دانست که او هم یک‌طوری فرار کرده، اما کجا؟ نمی‌دانست. غروب، سر و صداها که کم شد، خداحافظی کرد. به

علی آدرس داد که به دیدنش بیاید. به خانه که برگشت، مادر هنوز جلو در، چشم به راه او بود. او را که دید، تازه بغضش ترکید.

- وای خدا، آخرش می‌میرم از دلواپسی تو. صورتش را بوسید و پیشانی‌اش را نیز.

- حسین برگشته؟
حسن پرسید و مادر از تو دل تاریکی به پنجره اتاق نگاه کرد.

گفت که برگشته. ولی هیچ خبری از او نداشته و همه نگران او هستند. خندید.

- چه مهم شدم!
مادر سر تکان داد و بازوی او را نیشگون گرفت.

- مگر نبود؟
رفت تو اتاق. همه از شوق هورا کشیدند و خدا را شکر کردند.

پدر دست‌ها را بالا گرفت: «خدایا شکر که بچه‌ام را برگرداندی.»
حسن خسته بود. عینکش را برداشت: «شما هنوز عادت

نکرده‌اید. این همه راهپیمایی‌ها رفته‌ام. حتی شده که شب از ترس مأمورها تو خانه دوست‌هام بمانم. مگر طوری شده؟ این بار چه

فرقی کرده؟»
مادر برایش شام آورد.

- حسین گفت خیلی‌ها را شهید کردند. خب حق بده که نگرانت شویم، چه شد راستی؟ از بالای پشت‌بام هتل عمید، شلوغ شد و بعد دیگر ندیدمت.

پلک‌های مادر سرخ بود و نگاهش بارانی. حسن به یاد ساعاتی افتاد که در آرزوی تلفن و خبر دادن به مادر و از نگرانی درآوردن او، له‌له زده بود. رفت جلو و کف پای مادر را بوسید. اخم او تو هم رفت. از این کار پسر، شرمش می‌آمد.

- حسن جان! چندبار گفته‌ام این کار را نکن. خجالت‌م می‌دهی مادر. سر مادر را بوسید.

- اصلاً چه کار به کار من داری؟ بهشت زیر پاهای تو است و من خوشم می‌آید پاهات را ببوسم. اصلاً فکر کن بهشت را می‌بوسم.

گفت و خندید. علی اصغر به عذرا نگاه کرد. خنده بر لبانش بود.

تاریخچه...
چندین...
روای...
تاریخ...
که...
معمول...
تاریخ...
چندین...
روای...
تاریخ...
که...
معمول...
تاریخ...
چندین...

چندین...
روای...
تاریخ...
که...
معمول...
تاریخ...
چندین...
روای...
تاریخ...
که...
معمول...
تاریخ...
چندین...

تاریخچه...
چندین...
روای...
تاریخ...
که...
معمول...
تاریخ...
چندین...
روای...
تاریخ...
که...
معمول...
تاریخ...
چندین...

عبور از باغ گیلاس

دراز کشیدم و پتو را کشیدم رو خودم. او نشسته بود پشت میز
تحریر و می نوشت.

- داداش چرا نمی آیی بخوابی؟

خمیازه کشید و عینکش را برداشت.

- شبها درس می خوانم. عادت کرده ام. الان خوابم نمی آید.

نگاه کرد به صفحه ساعت مچی اش.

- تازه ساعت ده است. تا ساعت سه نشود، امکان ندارد خوابم

بگیرد.

رو میزش کتابهای استاد مطهری، علی شریعتی، تفسیر

نهج البلاغه و تفسیر میزان را رو هم چیده بود.

تاریخچه...
چندین...
روای...
تاریخ...
که...
معمول...
تاریخ...
چندین...
روای...
تاریخ...
که...
معمول...
تاریخ...
چندین...

بعد از ظهر از راه رسیده بودم و خسته راه. درس خواندنش را نگاه می‌کردم که پلک‌هام سنگین شد. وقتی چشم باز کردم، هنوز کتاب می‌خواند. به قطر کتابی که جلو چشمش بود، نگاه کردم.

- همه این را می‌خواهی امشب تمام کنی؟

خندید.

- بیدار شدی؟

نشستم تو رختخواب. گفت: «کتاب ولایت فقیه امام خمینی است. فردا با یکی از کسانی که ضدانقلاب است، جلو در دانشگاه قرار گذاشته‌ام. باید این را بخوانم که بتوانم جواب سوالهاش را بدهم».

نمی‌دانم تو چشم‌هام چه دید.

- تو را هم بی‌خواب کرده‌ام. ببخشید حسین جان.

از اینکه هنوز هم بعد از سالها وقتی حرف می‌زد، لپ‌هاش گل می‌انداخت، خنده‌ام گرفت.

- نه بابا. این کار همیشه تو است. مشهد هم که بودی، چراغ اتاقت تا صبح روشن بود.

سکوت در گرفت. پرسیدم: «راستی حسن تو شب‌ها چند ساعت

می‌خوابی؟»

خمیازه کشید.

- این قدر حرف خواب زدی که آمد سراغم.

به جلد کتاب نگاه کرد.

- خوابم کم است. شب‌های امتحان دو ساعت بیشتر نمی‌خوابم.

شب‌های دیگر هم چهار، پنج ساعت بخوابم برام کافی است.

نگاهش می‌کردم که باز خوابم برد. تا صبح چندبار بیدار شدم، یا

کتاب می‌خواند یا دور تا دور اتاق کوچکش قدم می‌زد. سحر

بیدارم کرد: «پاشو، نماز است.» نماز خواندیم. او قدمی جلوتر و من

قدری عقب‌تر از او. سجاده را که جمع کرد دراز کشید. نزدیک ظهر

به صدای او بیدار شدم.

- پاشو یک چیزی بخوریم. می‌خواهیم برویم گردش.

خندیدم. بوی آبگوشت تو اتاق پیچیده بود.

- به‌به... چی درست کردی؟

ابرو بالا انداخت.

- اگر گفتی...

می‌دانستم. نگفتم. توضیح داد که آبگوشت درست کرده.

- خودم سیب‌زمینی، املت یا نیمرو می‌خورم. این غذا را به

افتخار تو درست کردم.

- افتادی زحمت.

ابرو بالا انداخت و خندید: «تا باشد از این زحمت‌ها.»

ناهار را که خوردیم، راه افتادیم.

- کجا می‌رویم؟

کوله‌پشتی رو دوشش بود. تو آن زیرانداز و سجاده گذاشته بود. جواب نداد. پیاده سرایشی را که پایین می‌آمدیم. شاخه‌های گیلاس دو طرف جاده مالرو آویزان شده و از رو دیوار کوتاه بیرون افتاده بود. دست دراز کردم. چند گیلاس درشت چیدم. کف دستم به سرخی خون، آب گیلاس شتک زد. خوردم.

- به به، چه طعمی.

نگاه کرد.

- به چه اجازه‌ای این کار را کردی؟ چرا به باغ گیلاس مردم، دست درازی کردی؟

پیراهن مردانه یقه انگلیسی شیری تنش بود و شلوار خاکستری. - شاخه‌ها افتاده تا وسط دیوار. من نچینم، گیلاس‌ها می‌افتد تو جاده. له می‌شود. اخم‌هاش تو هم بود. آن قدر جذبه داشت که ذهنم را مشغول کرده باشد و تا راضی کردنش، یکریز حرف بزنم. خم شدم تو صورتش.

- من که رو دیوار کسی نرفتم. دیدی که شاخه‌ها آویزان شده و از رو دیوار کوتاه بیرون افتاده بود.

رو برگرداند.

- این درخت صاحب دارد. مگر از صاحبش اجازه گرفته‌ای؟

تندتند قدم برمی‌داشت. انگار دلش نخواهد پا به پایش یا شانیه به شانیه‌اش باشم. بیوک قدیمی آبی‌رنگی از کنارمان گاز داد و رفت سمت پایین. حسن ایستاد تا به او رسیدم.

- ببینم، تو مسئول افتادن میوه‌های این درخت‌ها هستی؟

از کارم پشیمان شده بودم.

- نه.

صدایش را آرام‌تر کرد و آمد نزدیک.

- وقتی می‌خواهی از چیزی استفاده کنی، باید از صاحبش اجازه

بگیری.

سرم را انداختم پایین. از حالت نگاهم دانست که چه شرمنده و پشیمانم! پرسید: «از من دلخوری؟» سرم را تکان دادم. دست انداخت دور گردنم.

- برگشتنا گیلاس می‌خریم. گوشت کوبیده هم مانده. با نان و

پیاز می‌خوریم و می‌رویم فضا. بغض راه گلوم را گرفته بود.

خواستم بگویم یک اشتباهی شده. بیشتر از این خجالت‌م نده. نگفتم.

نتوانستم. با آنکه کوله رو دوشش بود، تندتر از من سر پایینی را

می‌رفت و هراز گاه می‌ایستاد تا به او برسم.

خانه‌های پایین را نشانم داد.

- اینجاها اتاق خیلی گران است چون شخصی‌تر است و حمام

دارد.

از گرانی کرایه‌ها گفت و اینکه آن اتاقی که او گرفته، مرغدانی بوده است. زد زیر خنده.

- باورت می‌شود؟ کسی مرغدانی را بکند اتاق اتاق و کرایه بدهد به دانشجویها؟

قهقهه زد. انگار می‌خواست از دلم درآورد.

- همین روزهاست که خودمان باورمان شود که مرغیم و بیفتیم به قدقد کردن.

چند شب پیش از اتاق‌های آن طرف صدای قدقد می‌آمد. یکی از دانشجویها مرغ شد.

خنده مرا که دید، آرام گرفت. دست دراز کرد برای تاکسی.
- دانشگاه تهران.

رفتیم نماز جمعه. برگشتنا تو پارک لاله قدم زدیم. با کسی قرار ملاقات داشت. با او حرف زد تا مجابش کرد که دست از حمایت منافقین بردارد. از ذوق تو پوست خودش نمی‌گنجید.

- شیرینی می‌خریم و می‌رویم خانه.

دعا دعا می‌کردم گیلاس خریدن را یادش رفته باشد. پایین درکه شیرینی خرید. سربالایی را رفتیم تا رسیدیم به مرغدانی قدیمی. چند تا از دانشجویها هم جلو یا عقب‌تر از ما می‌آمدند و تو اتاقهای خودشان می‌رفتند کلید را که تو قفل در چرخاند، مکث کرد. جعبه شیرینی را داد دستم.

- یک چیزی یادم رفته.

صداش کردم.

- بگو من بروم.

خندید.

- غذا را گرم کن. الان می‌آیم.

رفت و با دو کیلو گیلاس و سیب برگشت. ریخت تو سبد و

میوه‌ها را شست. خورد.

- به‌به، چه گیلاسی! بخور کیف کن.

با مهربانی نگاهم کرد و سبد را گرفت جلو: «بردار، وگرنه تا یک

دقیقه دیگر خبری از میوه نیست. همه را خودم می‌خورم.»

از گزاف گزافها گشت و اینکه آن تافان که او گرفتار مردانی
برده است از درون خانه...

باز رفتن من مشوره کسی برنگشتن را بکند تا آنکه...

بعضی زده اند که من خواست از دم در آورد...

فمن روزی دشت که خرمال او را از باغ در آن وقت...

باز رفتن من مشوره کسی برنگشتن را بکند تا آنکه...

دانشگاه و پرورش و هر چه از همه تنبیه بود و از همه...

رقیب ساز جسمه بر گشتن تو با من قدم زدم تا کسی قرار...

دانشگاه و پرورش و هر چه از همه تنبیه بود و از همه...

رقیب ساز جسمه بر گشتن تو با من قدم زدم تا کسی قرار...

دانشگاه و پرورش و هر چه از همه تنبیه بود و از همه...

رقیب ساز جسمه بر گشتن تو با من قدم زدم تا کسی قرار...

باز رفتن من مشوره کسی برنگشتن را بکند تا آنکه...

بعضی زده اند که من خواست از دم در آورد...

فمن روزی دشت که خرمال او را از باغ در آن وقت...

باز رفتن من مشوره کسی برنگشتن را بکند تا آنکه...

دانشگاه و پرورش و هر چه از همه تنبیه بود و از همه...

دلواپسی

مرغ سرکنده را می مانست. هر طرف می رفت. چهره حسن جلو

چشم هاش بود. تو کمد لباس ها را نگاه کرد. لباس های پسر را به

آغوش فشرد. همان کت و شلوار مشکی را که وقتی می پوشید،

زیباترین داماد دنیا می شد. قد و قامت رشید و هیکل او را در لباس

تصور کرد. دلش غنچ رفت. چند روز بود که از پسر خبر نداشت.

حساب از دستش رفته بود. گوشی را برای بار چندم برداشت. اول

کد تهران و بعد شماره دانشکده را گرفت.

سلام. می بخشید آقای خوراکیان را می خواستم.

کسی پشت خط با او احوالپرسی کرد.

نیستند حاج خانم.

اخم هاش تو هم رفت.

اخم هاش تو هم رفت.

- باز هم نیستند؟ چرا؟ می‌دانید دو سه روز است تلفن می‌زنم. خبری ازش نیست. آخر چرا؟ شما را به خدا یک خبری از این بچه به من بدهید. دلشوره دارد مرا می‌کشد.

کسی که پشت خط بود، معذرت خواست.

- چند روز است دانشکده نیامده. ما هم بی‌خبر هستیم. به محض اینکه بیاید، به او می‌گویم با شما تماس بگیرد، ولی فعلاً که خبری نیست.

گوشی را گذاشت. درد تو سرش پیچید و کلافگی به حجم تمام اتاق، رو سرش آوار شد.

- خدایا چه معنی دارد که دانشگاه نرفته باشد؟!

دندان بر لب گذاشت. نشست جلو تلویزیون خاموش. چشم دوخت به صفحه تاریک آن. از پله‌ها رفت بالا. در اتاق حسن را باز کرد. رومیز و وسایلش گرد و غبار نشسته بود گردگیری کرد. دستنوشته‌های او را می‌دید و دلش غنچ می‌رفت. دفترچه خاطرات حسن را بر گونه و لبها سایید.

- خداجانم چه کشید حضرت یعقوب از داغ پسری که سالها از او بی‌خبر بود! من تاب و توان چند روز دوری و بی‌خبری از حسن را ندارم.

بغض گلویش را فشرده. دست به دعا برداشت.

- خدایا یک طوری بشود که بدانم کجاست. اصلاً نمی‌خواهم که بیاید خانه یا ببینمش. بی‌خبری و دلواپسی دارد جانم را می‌گیرد.

- خانم کجایی؟

صدای حاج آقا را که شنید، از پله‌ها پایین رفت. سرخی توی چشم‌ها، گریه و بی‌تابی‌اش را گواهی می‌داد.

- خسته نباشید.

گفت و برای مردش چای آورد. می‌خواست خوددار باشد.

نمی‌توانست.

- شما را به جان هرکه دوست دارید، امروز بروید حرم. از آقا

بخواهید سلامتی بچهام را و اینکه بی‌خبری و بی‌تابی مرا یک

جوابی بدهد. حداقل بدانم بچهام کجاست! این غم مرا می‌کشد

آخر.

حاج آقا کتش را بر چوبرختی آویخت.

- چرا خودت نمی‌روی؟ دعای مادر یک چیز دیگر است.

- جوابم را نداده‌اند حاج آقا. شاید صدای شما را بهتر بشنوند.

شاید گناهی کرده‌ام که خدا این‌طور دارد تقاصم را پس می‌دهد.

گفت و هقهق زد. دل مرد لرزید. از دوری پسر رنج می‌کشید،

اما این بی‌تابی برایش غریب بود. برای دل‌عذرا به حرم رفت.

دست برد به ضریح.

- ای امام غریب. پسر ما تو تهران غریب بود. کسی را نداشت. خبری ازش نداریم. می‌خواهیم بدانیم کجاست! خبر سلامتی‌اش برای ما بس است.

خواست بگرید که نتوانست. تو حرم نماز خواند و وقت برگشتن رو به روی در ایستاد.

- بچه‌ام را زودتر به ما برگردان ای خدا.

خواست بگوید که نگفت. دست بر سینه گذاشت، به احترام رو به روی ضریح ایستاد.

- خدایا هرچه صلاح و خواست خودت است. من بنده حقیرم. برای خودم هیچ نمی‌خواهم.

به خانه برگشت. بچه‌ها از مدرسه آمده بودند و عذرا گرم پذیرایی از آنها بود. به یکی میوه می‌داد و برای آن یکی غذا می‌آورد.

به صدای زنگ تلفن، گوشی را برداشت. صدای حسن به همه اضطراب و دلواپسی‌هایش خاتمه داد.

- کجایی باباجان؟ این مادرت خودش را کشت.

عذرا دوید طرف تلفن. دست دراز کرد که گوشی را بگیرد.

علی‌اصغر سر را عقب کشید.

- من با آقای بیگدلی و یک عده از دانشجوه‌های همدوره‌ای آمده‌ایم جبهه.

علی‌اصغر ابرو بالا انداخت.

- چی؟

حسن تن صدایش را پایین آورد.

- مامان نفهمدها. اگر بداند، سگته می‌کند. بهش نگویی.

عرقی که بر پیشانی علی‌اصغر نشست، از نگاه عذرا دور نماند.

- چه می‌گوید. بده به من گوشی را.

علی‌اصغر سر و دستش را عقب کشید: «صبر کن. تحمل داشته باش تا حرفم تمام شود زن.»

- اینجا جنگ است. آقا جان. نه اسلحه هست و نه نیروی انسانی. ما مانده‌ایم با یک تعدادی نیرو که نمی‌خواهند مملکت را به اجنبی بسپارند.

آب تو چشم پدر جمع شد. می‌دانست حسن هر وقت فکری کرده و تصمیم گرفته، بهترین کار ممکن را انجام داده. او خود مشورت از پسر می‌گرفت، پس چطور می‌توانست او را نصیحت کند یا از او بخواهد که راه رفته را برگردد؟

- زنده باشی پسرم.

گفت و به یاد لرزش قلبش تو حرم افتاد. خواست فضای گفت و گو را تغییر بدهد. به چهره گل انداخته عذرا نگاه کرد و از بی‌قراری او خنده‌اش گرفت.

- مادرت مثل دختر بچه‌ها نشسته کنار من و هی دست دراز می‌کند که گوشه‌اش را بگیرد.

حسن خندید.

- الهی من فدای هر دوتان بشوم. از دور، روی همه‌تان را می‌بوسم.

پدر خندید.

- صبح، آن قدر التماس کرد که بروم حرم و دعا کنم تو برگردی، که رفتم و سپردم به خود خدا که هر طور می‌خواهد، خودش تصمیم بگیرد.

حسن دوباره تن صدایش را پایین آورد.

- فعلاً اوضاع خیلی خراب است حاج آقا جان. الان اصلاً

نمی‌توانم بیایم.

عذرا گوشه‌اش را کشید. بی‌قرار و بی‌تاب احوالپرسی کرد و بعد،

«سلام» حسن را پاسخ گفت.

- حالت چطور است عزیز دلم، کجایی؟ چرا بی‌خبر؟ می‌دانی

چند روز است داریم سراغت را از دانشکده می‌گیریم و هیچ‌کس

خبر ندارد.

خندید. نگفت که همه تو دانشکده می‌دانند و او سپرده که به

مادرش چیزی نگویند.

- من طرف‌های سیستان و بلوچستانم. آمده‌ایم اینجا برای مدرسه‌سازی.

عذرا سکوت کرده بود. نگاه به صفحه تلویزیون و مصاحبه خبرنگار با نیروهای رزمنده داشت و گوش به حرف‌های پسر.

حسن هنوز از فقر دامنگیر مردم سیستان و مشکلات فرهنگی مردم آنجا می‌گفت و عذرا از لحن کلام او. از مکث‌های پی‌درپی

میان حرف‌هایش و از خلق و خوی او که می‌شناختش، دانست که برای رضای دل مادر، دروغ می‌گوید. آمد میان کلام او.

- تو این اوضاع مملکت، این همه نیاز به نیروی انسانی تو جبهه‌ها هست، تو رفته‌ای سیستان و بلوچستان؟ باورم نمی‌شود که

این کار را کرده باشی. باید کاری بهتر از این را در نظر بگیری.

لب حسن به خنده باز شد.

- می‌دانم که اگر بروم، شما از نگرانی بی‌تابی می‌کنید.

اشک تو کاسه چشم عذرا لرزید و رو گونه‌اش نشست. هیچ دلش نمی‌خواست که برای رضای او دروغ بگویند و کارهایشان را

حاشا کنند.

- دلم را می‌گذارم پیش دل مادر این نوجوان‌ها که هر کدامشان

چند سال هم از تو کوچکترند و دارند تو جبهه می‌جنگند.

صدایش لرزید و دلش نیز. حسن سکوت کرده بود. عذرا از او

خواست که راست بگوید.

- تو دروغگو نبودی. نباید هم دروغ بگویی. مگر آدم برای راضی کردن دل دیگران، دروغ می‌گوید؟ من به تو اینها را یاد نداده‌ام.

حسن این پا و آن پا کرد.
- راستش مادر با آقای بیگدلی و چند تا از دانشجویهای همدوره‌ای آمده‌ایم منطقه.
عذرا دندان بر لب گذاشت: «ها؟»

- ما الان در آبادان هستیم. می‌ترسیدم نگران بشوید و غصه بخورید. اما به خدا حال من خوب است. به قول نامه‌نویس‌ها، ملالی نیست جز دوری شما.

عذرا قربان صدقه او رفت. دلش غنچ می‌رفت برای دیدن پسر و بوییدن و بوسیدن او. کودکی‌های حسن پیش چشمانش مرور شد. کف پای او را قلقلک می‌داد و او که ریشه می‌رفت از خنده، گردن و زیر چانه‌اش را می‌بوسید و صدای خنده‌های کودک تو فضای خانه می‌پیچید. خندید: «تصدقت شوم. جان مادر. مواظب خودت باش که سالم برگردی. اختیار تو دست خداست. امیدوارم که بهترین‌ها را برای تو بخواهد و از تصدق سر تو ما هم بهره‌ای ببریم.»

همیشه همین‌گونه بود. با همه عشقی که به بچه‌ها داشت، وقتی پای عمل صالح و تربیت صحیح وسط بود، حتی از خیر دیدن آنها

می‌گذشت. با حرف‌هایش آرام و قرار را به حسن برگردانده بود. صدای انفجار خمپاره‌ای تو محیط پیچید دل عذرا لرزید.

- حسن جان... چه شد مادر؟

حسن که سر را خم کرده بود، به دود و غبار و آتشی که آن سوی مخبرات، برپا بود، نگاه کرد.

- آتش‌بازی است مادر. مثل چهارشنبه سوری.

هر دو خندیدند و حسن خداحافظی کرد.

- راستی باز هم زنگ بزن. ما را بی‌خبر نگذار.

صدای فش فش دوباره تو گوش پیچید. خرخر نامنظم بیشتر و صدا از آن سو قطع شد.

دوید فریاد می کرد و می گفت که او را کسی نمی کشد و او را کسی نمی کشد و او را کسی نمی کشد...

حسن کنار پرستار ایستاد. مجروح که یکریز فریاد می کشید و خون، خون می گفت آرام گرفته و به دست های پرستار نگاه می کرد که سرم مجروح را قطع کرده و درجه حرارت را زیر زبان او گذاشته بود و با وسواس، باند بازوی او را واری می کرد.

حسن به مجروح موجهی نگاه کرد. برایش آرام بخش آماده کرده بود و او نمی گذاشت تزریق کند.

این را بزنم، حالت خوب خوب می شود. پس چطور بسیجی هستی که از آمپول می ترسی؟

حسن گفت: من ترس نمی کنم، من ترس نمی کنم، من ترس نمی کنم...

دوید فریاد می کرد و می گفت که او را کسی نمی کشد و او را کسی نمی کشد و او را کسی نمی کشد...

حسن کنار پرستار ایستاد. مجروح که یکریز فریاد می کشید و خون، خون می گفت آرام گرفته و به دست های پرستار نگاه می کرد که سرم مجروح را قطع کرده و درجه حرارت را زیر زبان او گذاشته بود و با وسواس، باند بازوی او را واری می کرد.

دوید فریاد می کرد و می گفت که او را کسی نمی کشد و او را کسی نمی کشد و او را کسی نمی کشد...

حسن کنار پرستار ایستاد. مجروح که یکریز فریاد می کشید و خون، خون می گفت آرام گرفته و به دست های پرستار نگاه می کرد که سرم مجروح را قطع کرده و درجه حرارت را زیر زبان او گذاشته بود و با وسواس، باند بازوی او را واری می کرد.

غیرت

- خون... خون... خون...

یکی از مجروح ها فریاد می کشید و بیمارستان را گذاشته بود روی سرش. پرستار، دوید طرف او و «حسن» که بانداژ سر یکی از مجروح ها را تمام کرد، آمد انتهای سالن. خون دویده بود تو سرم مجروحی. حسن کنار پرستار ایستاد. مجروح که یکریز فریاد می کشید و خون، خون می گفت آرام گرفته و به دست های پرستار نگاه می کرد که سرم مجروح را قطع کرده و درجه حرارت را زیر زبان او گذاشته بود و با وسواس، باند بازوی او را واری می کرد.

حسن به مجروح موجهی نگاه کرد. برایش آرام بخش آماده کرده بود و او نمی گذاشت تزریق کند.

این را بزنم، حالت خوب خوب می شود. پس چطور بسیجی هستی که از آمپول می ترسی؟

حسن گفت: من ترس نمی کنم، من ترس نمی کنم، من ترس نمی کنم...

دوید فریاد می کرد و می گفت که او را کسی نمی کشد و او را کسی نمی کشد و او را کسی نمی کشد...

پرستار گفته بودک ما اصلاً کاری به کار این یکی نداریم.
آبرویمان را می برد از بس که هواری می زند!

و مجروح که هیچ کس را نمی شناخت و حتی اسمش را
نمی دانست، فقط با دیدن دکتر آرام می گرفت و فریاد نمی زد.
خواست آمپول را تزریق کند. نگذاشت. مچ دست دکتر را گرفت و
با غیظ نگاه کرد.

- نه... نه.

حسن یکوری نگاهش کرد. می دانست اگر آرامبخش به او نزند،
با فریادهای گاه و بیگاهش قرار را از همه خواهد گرفت. آن قدر
فریاد می کشید که اعصاب مجروحان دیگر را تحریک می کرد. او را
برگرداند.

- پشت این پنجره، یک کبوتری لانه درست کرده چند تا جوجه
دارد.

مجروح ناباورانه نگاه کرد. حسن باند پیشانی او را کنار زد.
زخمش رو به بهبود بود. به بخیه هاش نگاه کرد. مجروح سر را
عقب کشید. چند زخم سطحی رو گردن و کنار گوش او بود. حسن
با پنبه آنها را ضد عفونی کرد. مجروح صورتش را از درد عقب
کشید: «نه... نه...»

حسن دستهای او را گرفت و با نگاه به پرستار اشاره کرد که
تزریق کند. پرستار پشت مجروح که یکوری و رو به پنجره دراز

کشیده بود. ایستاد. حسن محکم دستهای مجروح را فشرد. صدای
فریاد او بلند شد. از نگاه دکتر شرمش آمد و سکوت کرد. پرستار
که پنبه را برداشت و گفت: تمام شد. حسن خندید.

- دیدی کاری نداشت؟ حالا می خوابی، راحت.

چشمهای مجروح تار می دید. ناله کرد.

- نمی دانم چرا کسی سراغش را نمی گیرد؟ به عنوان نیروی
مردمی آمده. رو لباس هاش هم هیچ اسم و مشخصاتی ندارد. فقط
دیده بودند تو سنگر، همه دوست هاش شهید شده اند.

برای پرستار که شانه به شانه او می آمد، گفت و رفت تو دفتر
رئیس که انتهای بخش بود. فلاکس روی میز را برداشت و چای
پرزنگ را تو فنجان ریخت.

جرعه ای از چای داغ سر کشید. خستگی به حجم همه
بیمارستان تو تنش بود. در این مدت حتی شبها نتوانسته بود
بخوابد. روز تو بیمارستان و شب تو خط مرزی در حال نگهبانی
بود. به صندلی تکیه داد و سر را رو پشتی آن گذاشت و پلکها را
رو هم فشرد. از بیرون، صدای هیاهوی مبهمی را می شنید. کسی با
نارضایتی غر می زد و دستور می داد.
- یالا، همین حالا باید عملش کنید.

صدای زیر و ملایم پرستارها تو صدای فریادهای مرد، گم می‌شد. باز صدای مرد که لهجه عربی داشت، زیر سقف بیمارستان طنین می‌انداخت.

- آقا چه خبرتان است؟ اینجا همه بیمارند. درد دارند. چرا داد می‌زنید؟!

- اصلاً این رئیس شما کجاست؟ ها... رئیس این بیمارستان خراب شده!

به صدای تقه در، سر را از پشتی برداشت. سفیدی چشم‌هاش از بی‌خوابی شب‌ها به خون نشسته بود. دست لای موهای صاف و سیاه کشید. هنوز صدای مرد عرب که بی‌وقفه فریاد می‌کشید، از توی سالن شنیده می‌شد.

- بفرمایید.

دانشجوی پزشکی بود که از اصفهان آمده و زودجوش می‌آورد.

- آقای دکتر، مردی یک مجروح قطع عضو را آورده. می‌خواهد پاهاش را عمل کنیم. می‌گوییم امکان‌پذیر نیست. بیمارستان را گذاشته روی سرش.

بلند شد. به فنجان چای که باز هم موفق نشده بود، آن را بنوشد، نگاه کرد. از در اتاق بیرون رفت. تو سالن مردی رو برانکار بود که شلوار خاکی و پیراهن سفید مردانه تنش بود.

- ای امان، چرا یکی نیست به داد برسد.

مرد گفت و از چشمش قطره‌ای رو گونه سرید. حسن اخم‌آلود نگاهش کرد.

- همین جا که دارید فریاد می‌زنید، عده زیادی مریض و بستری‌اند. خون بیمار شما از هیچ کدام آنها رنگی‌تر نیست.

مرد دو دستی تو سرش کوبید. کف زمین نشست و مویه کرد. دو پزشک بالای سر مجروح که بیهوش رو برانکار افتاده بود، پایش را معاینه می‌کردند. مرد بلند شد. یقه روپوش سفید حسن را گرفت و تو مشت فشرد.

- رئیس شما کجاست؟ مرا ببر به اتاقش.

حسن با طمأنینه او را کنار زد. یکی از پزشک‌ها که نگاهش رو مرد عصبانی خیره مانده بود، قدری جلوتر آمد.

- ایشان رئیس بیمارستان هستند.

رنگ از روی مرد که پوست تیره‌ای داشت، پرید. افتاد به پای حسن.

- آقا شما را به امام رضا قسم می‌دهم یک کاری برای برادرم بکنید. خیلی جوان است. نامزد دارد. نباید پاش قطع شود.

حسن دست رو شانه مرد که دشداشه سفید و بلند تا روی پاهاش را پوشانده بود، گذاشت.

- صبور باشید.

حسن دندان بر لب گذاشت. بغض گلویش را فشرد. نبض مرد جوان را گرفت. خون زیر پوستش دویده بود. عرق از زیر پلک و کنار بینی اش می جوشید.

- کند می زند. بیریدش اتاق عمل.
مرد عرب دست به آسمان بلند کرده بود و یکریز به عربی دعا می کرد. حالا عصبانیت تو نگاه و رفتارش کمرنگ تر شده بود و امیدوار می نمود.

حسن جلو در اتاق عمل، جراح کشیک را صدا زد.
- می شود کاری برایش کرد.

جراح با کلافگی دستکش سبز را از بسته بیرون آورد.
- دکتر خوراکیان! اگر زنده بماند، شانس آوردیم. پاش که از زانو قطع شده. ظاهراً وسیله هم نبوده. دو ساعتی از قطع شدن پا و خونریزی شدیدش می گذرد. با این هوای آلوده و غبار منطقه. با شریانهایی که قطع شده، مگر می شود معجزه کرد؟
حسن سر تکان داد.

- ظاهراً خیلی به برادرش علاقه دارد. تو را به خدا هرکاری می توانید انجام بدهید که زنده بماند.
جراح «چشم» گفت و حسن، مرد عرب را به اتاق خود کشاند. برایش چای ریخت. از مشیت الهی گفت و مرد نالید.

- چیزیش بشود، جواب پدرم را کی می دهد؟

حسن از حرف های مرد دانست که مرد مجروح فرزند کوچک خانواده بوده.

اشاره کرد که چایش سرد می شود، مرد شکر تو فنجان ریخت. از تو قلمدان، خودکار برداشت و چای را هم زد. خودمانی بود و عجول. هورت کشید. اشکش که رو گونه چکید، حسن اسمش را پرسید.

- عبدالامیرم.
گفت و توضیح داد که اسم برادرش هم عبدالله است.

حسن دست دراز کرد. به ریش توپی او خیره شد.
- من حسن خوراکیان هستم. برای امداد مجروحان و رزمنده ها آمده ایم جبهه. شب ها هم می رویم لب مرز.

عبدالامیر حیران نگاه کرد به او و به روپوش سفیدش. حسن عینک را از رو بینی برداشته بود و شیشه آن را تمیز می کرد. مرد عرب دوباره به زبان آمد: ای خدا این چه کاری بود که دست ما داد. چقدر گفتم نکن عبدالله. بیا برویم. این شهر دیگر جای من و تو نیست.»

- برادر شما اشتباه نکرده. مگر اینجا شهر شما نیست؟ او مانده که از شهرش دفاع کند. مانده که خانه و زندگیتان به دست اجنبی نیفتد.

عبدالامیر غر زد.

- جنگ را ما راه نینداخته‌ایم که حالا ما جانمان را فدا کنیم.

حسن ابرو بالا انداخت. دست تو موهای بلند و صاف که تا پشت گردنش را پوشانده بود، کشید.

- بله، ولی اگر کسی به خانه شما حمله کرد، فقط به این خاطر که شما حمله نکرده‌اید، خانه و زندگیتان را ول می‌کنید و می‌روید شهر دیگر.

عبدالمیر از اندیشه برادر فارغ شده و آرامش یافته بود. یکوری به سنگفرش موزائیک کف اتاق نگاه کرد.

- الان خود شما دکتری، نه؟

امیر خندید.

- اگر خدا قبول کند.

مرد سر تکان داد.

- باید مردم را معالجه کنی یا اینجا تو دل خطر بمانی که یک وقت خمپاره‌ای، موشکی، چیزی خدا نخواسته بزنند و شما را از بین ببرند.

حسن توضیح داد که اگر در شهر بود، این قدر مفید واقع نمی‌شد. آه کشید.

- تو هر درمانگاه شهر، کلی دکتر و پرستار هست. ولی اینجا ما کمبود نیرو داریم. همه نمی‌آیند تو منطقه جنگی طبابت کنند. خیلی‌ها می‌ترسند و به عقیده من، ترس از مرگ مردمی به دور است.

از وضعیت خانوادگی‌اش و رفاهی که تو خانه پدری دارد، گفت و از اینکه مادرش شب و روز اشک می‌ریزد و از دوری او رنج می‌کشد: «ولی ترجیح من این است که تو جبهه باشم. ننگ است که تو این شرایط تو خانه یا تو دانشکده بمانم.»

عبدالمیر که حرف او را به خود گرفته بود، بلند شد، حسن نیز.

- برادر شما مردانگی را به اوج خودش رسانده. مانده تا از شهرش دفاع کند. این که گله و ناراحتی و دلخوری ندارد. او بهترین کار را کرده. حالا اگر پاش پیوند شود که بهتر اگر نشود، پایش را به راه خدا داده. این که ناراحتی و بی‌قراری ندارد.

نگاه عبدالمیر سرخ و بارانی شد. پشت دست را کشید رو پلک‌های خیس.

- ها. از اولش مردتر از همه‌مان بود. اصلاً برا همین هم، پدرمان بیشتر دوستش داشت. گفت و دست تکان داد و انگشت‌ها را رو پلک فشرد. بی‌خلافی رفت.

بغض چنان گلوش را می‌فشرد که اگر می‌خواست جمله دیگری بگوید، غرورش شکسته می‌شد.

حسن دست به لبه میز گرفته بود و رفتن او را می‌پایید. رفت جلو در اتاق عمل. پرستار آمد بیرون. حسن کاور را برداشت و رفت تو اتاق.

دکتر، خسته و ناامید به او نگاه کرد و سر تکان داد. ماسک را از رو صورت برداشت و به مانیتور اشاره کرد که خطی صاف و افقی را نشان می‌داد. حسن هوای دهانش را با فشار بیرون داد.

- حالا جواب برادرهاش را چه بدهیم؟ جواب پدر پیرش را... به قامت کشیده عبدالله نگاه کرد که روی آن را با ملحفه سفید پوشانده بودند.

لب‌ها را به هم فشرد. دست تو موهای سیاه برد و اخم‌هاش تو هم رفت. از پنجره بیرون را نگاه کرد. برق شهر قطع بود و سیاهی به محض تاریک شدن هوا، همه‌جا سایه می‌انداخت. وانت که از خط مقدم آمد، چند مجروح را به پرستارها سپرد. حسن معاینه‌شان کرد. راننده را که از در بیرون می‌رفت، صدا زد.

- صبر کن. من هم می‌آیم خط.
راننده جلو در ایستاد.
- یک کم زودتر آقای دکتر.

حسن پای ترکش خورده مجروح را پانسمان کرد. مجروحی را که دستش چند ترکش رفته بود، با آمبولانس فرستاد.
- جراحی لازم دارد. امکانش را اینجا نداریم. با اولین پرواز بفرستیدش شیراز. کارش که تمام شد، عقب وانت نشست که خون، جای جای آن در حال خشک شدن بود. خمپاره‌ای دورترها منفجر شد. راننده فریاد زد.

- بی‌پدر، به صغیر و کبیر رحم نمی‌کند.
صداش را بلند کرد.

- حالت خوب آقای دکتر؟
دکتر سرش را پشت شیشه برد تا صداش به راننده برسد.
- خوبم. هنوز نوبتم نشده.

هوا تاریک شده بود و چرخ‌ها گاه تو گودال‌هایی می‌رفت که از انفجار خمپاره و راکت تو آسفالت به وجود آمده بود.

دورتر، چیزی در شعله‌های آتش می‌سوخت. نگاه کرد، چند تانک زرهی بود که هلی‌کوپترهای ضدتانک آنها را شکار کرده بودند. لب خط پیاده شد. تو سنگرها تاریک بود. سلام کرد و خسته نباشی گفت. از صداش او را می‌شناختند.

- به... احوال آقای دکتر.
خندید.

- شما چطورید؟
- چاکریم.

جوانی با جلیقه و شلوار خاکی آمد جلو. حسن به ضبط واکنم کوچک که تو دست او بود، نگاه کرد و به موهای مجعد و قهوه‌ای او.

- خسته نباشید آقای دکتر.
«متشکرم» گفت و رفت طرف سنگر جمعی.

- آقای دکتر لطفاً چند دقیقه به ما وقت بدهید برای مصاحبه.

حسن عینکش را رو بینی مرتب کرد و ایستاد.

- فقط برای چند دقیقه...

دست‌ها را زیر بغل زد و منتظر ایستاد. صدای تک تیرهایی که به طرف سنگرها شلیک می‌شد، صدای او را مبهم می‌نمود. خبرنگار تشکر کرد و اسم و فامیلی او را پرسید.

- بنده خدا.

گفت و خندید. خبرنگار دوباره پرسید و او گفت: چه فرقی می‌کند؟ من هم مثل این‌ها که دارند می‌جنگند.

خبرنگار ضبط را به دهان او نزدیک کرد.

- شما پزشک هستید. مگر نه؟ از لباس‌تان پیداست. می‌خواهم بدانم چه عاملی باعث شده که از پشت میز کارتان بلند شوید و بیایید تو منطقه جنگی.

گلوله تانک به این سوی خاکریز اصابت کرد. آتش شعله کشید. خبرنگار خوابید کف زمین و حسن نیز. صدای ناله مجروح‌ها بلند شد. حسن به بسیجی جوانی که پاش از زانو خونریزی کرده و شلوارش از خون به سیاهی می‌زد، نگاه کرد. خواست برود سراغ او. گوش‌هایش زنگ می‌زد از موج انفجار. تلوتلو خورد و سر را تکان داد تا هوای داخل گوش‌ها خارج شود. دندان بر لب گذاشت.

خبرنگار که حیران به دنبال او کشیده می‌شد، دوباره ضبط را جلو دهان او گرفت.

- جوابم را ندادید جناب دکتر.

حسن به زخمی‌های روی خاکریز که یکی به شدت می‌لرزید و سیاهی چشم‌هاش پیدا نبود و دیگری از درد زانو می‌نالید و نیمه شلوارش از خون، خیس بود، نگاه کرد.

- از شما تعجب می‌کنم. یعنی شما جواب سؤالتان را نگرفتید؟!

سر تکان داد.

- آن ضبط را بینداز کنار و برو روی خاکریز و یک ساعت کنار

آن رزمنده‌ها باش تا جوابت را بگیری.

می‌رفت و حرف می‌زد و خبرنگار را که از جدیت او دستپاچه شده بود، دنبال خود می‌کشید.

- برای چی آمده‌اید؟ این هم سوال است که می‌پرسید؟ خوب

معلوم است که، بروای رضای خدا آمده‌ایم. برای اینکه اگر لیاقت دارم و در توانم هست، الان بجنبم و مانع از بین رفتن آن دو مجروح بشوم که به خاطر غیرت و غرورشان اینجا هستند و جلو دشمن ایستاده‌اند.

به خاکریز که رسیدند، گلوله کاتیوشا چندین متر جلوتر، به سنگری اصابت و آن را به تلی از خاک تبدیل کرد. آتش تو جای

جای منطقه شعله‌ور می‌شد و هر آنچه در اطرافش بود، را می‌سوزاند.

حسن کیف کمک‌های اولیه را گذاشت رو خاک‌ها و زانو زد جلو بسیجی که به شدت می‌لرزید. نبض او را گرفت. کند می‌زد.

- آن سنگر را دیدی؟ دیدی چطور منفجر شد؟ اینجا هر لحظه‌اش همین است. گلوله و آتش و خون.

دست مجروح را گرفت و آستین او را بالا زد. امدادگرها به سراغ مجروحي که زانوش با ترکش، پاره شده بود، آمدند و شروع

به بانداژ پای او کردند. حسن تو بازوی مجروحي که به شدت می‌لرزید و فک بالا و پایین او به هم قفل شده بود، آمپول تزریق

کرد.

- این جوان را می‌بینی؟ دچار شوک شده. ممکن است در همین

وضعیت شهید بشود. خیلی‌ها عزیز او هستند و او عزیز خیلی‌هاست، اما آمده تا بجنگد و عراقی‌ها را این طرف مرز، راه

ندهد.

خبرنگار در سکوت، حرف‌های او را می‌شنید و می‌دید با چه سرعت و دقتی سعی در به هوش آوردن جوان بسیجی دارد. حسن

از رو خاکریز، امدادگرها را صدا زد.

- بگوئید ایشان را ببرند عقب. باید زودتر برسد به بیمارستان

چند واحد خون احتیاج دارد. مراقبت ویژه می‌خواهد.

مجروح را رو برانکارد گذاشتند و بردند. حسن سینه‌خیز و خمیده بالای سر مجروحان می‌رفت. نبض می‌گرفت. مجروح‌ها را به عقب می‌فرستاد و شهدا را به بسیجی‌ها می‌سپرد تا با قایق به پشت جبهه بفرستند.

رفت تو سنگر. شنید که تعدادی از نیروها رفته‌اند جلو و اسیر شده‌اند. غم بر دلش چنگ زد. از آن سوی خاکریز صدای

شلیک‌های گاه و بیگاه عراقی‌ها را می‌شنید. پشت خاکریز چند رزمنده کلاشینکف به دست، تیراندازی می‌کردند سمت عراقی‌ها.

رفت پشت تیربار. یاد عبدالله، قلبش را سوزاند. «الله اکبر» گفت و نیروها فریاد کشیدند و تکبیر گفتند. نشانه گرفت و به مواضع

عراقی شلیک کرد. کسی آن سوتر، دست مریزاد گفت.

- آی قربان دستت.

حرف قاف را محکم تلفظ می‌کرد. حسن تو تاریکی زل زد به او. قد و قامت عبدالامیر را داشت و چهار شانه بود، مثل او.

- نه. او که با جبهه و جنگ مخالف بود.

از ذهنش گذشت و دوباره پشت تیربار ایستاد. شلیک می‌کرد و هربار که به هدف می‌زد و مواضع عراقی را به آتش می‌کشید، از

آن سو صدایی بلند می‌شد.

- آی به قربانت. بزَن...

سیاهی به طرفش کشیده شد. به او که هر لحظه نزدیکتر می‌شد، خیره نگاه کرد و او ایستاد و با کلاش شلیک کرد به آن سوی خاکریز و باز هم چند قدم نزدیک تر شد. حسن به دشداشه او نگاه کرد و به ریش توپی روی چانه‌اش. چشم‌ها را جمع کرد تا بهتر ببیند. عبدالامیر او را صدا زد.

- آقای دکتر!

حسن دست رو شانه‌اش گذاشت.

- تو، اینجا؟

عبدالامیر به پهنای صورت می‌خندید.

- آمدم پیش دوست‌های عبدالله. این کلاش او است.

روی بال فرشته‌ها

صدای مادر را که شنید، گل از گلش شکفت.

- سلام مادر من!

لب‌عذرا به خنده باز شد. تنها کسی که او را این‌گونه صدا

می‌زد، حسن بود. قربان صدقه‌اش رفت.

- الهی دورت بگردم، نور چشم مادر. کجایی؟

گفت که تو منطقه است.

- دارم می‌روم بیمارستان. این روزها یک پام تو بیمارستان است

و یک پام تو منطقه.

عذرا در سکوت به صدای او گوش می‌داد که آرام قلبش بود.

- کی می‌آیی؟

پرسید و حسن از صدای انفجار گلوله توپ که آن‌سوتر افتاده

بود، سر را خم کرد. صدای خش‌خش تو گوشش پیچید.

- چه خبر شد؟ سالمی؟

خندید.

- بله. بابا از صبح تا شب صدتا از این صداها می‌آید.

به شلوار خاکی و روپوش سفیدش که جابه‌جا خون مجروح‌ها روی آن خشک شده بود، نگاه کرد.

- راستی خواهرهام چطورند؟

مادر به نعیمه نگاه کرد که گوشه اتاق مشغول عروسکش بود و به وحیده که تلویزیون تماشا می‌کرد، نگاهی انداخت.

- خوبند.

- سلامشان برسان. راستی حسین نیامده؟

مادر خندید.

نه، سرباز است بچه‌ام نیامده. دلواپس او هم هستم.

خمپاره‌ای آن‌سوتر منفجر شد. حسن سر خم کرد. چندبار «الو» گفت تا صدای مادر را شنید.

- نگرانم برات پسر جان. چه خبر است آنجا. بیا خانه. برگرد دیگر. دوری بس است.

- باشد. در اولین فرصت می‌آیم. دوست‌هام می‌گفتند نوربالا می‌زنم! گفتم زنگ بزنم باهاتان حرف بزنم. اجل که خبر نمی‌کند.

باز شوخی‌اش گرفته بود. حرف‌هاش دل‌عذرا را لرزاند.

- این حرف‌ها را نزن. مواظب خودت باش. منتظرم که برگردی.

همه دلتنگت هستیم.

یکی از پاسدارها منتظر بود تا تلفن کند. حسن خداحافظی کرد و گوشی را گذاشت. پرید عقب وانت حمل مجروح‌ها که می‌خواست برود سمت بیمارستان. کیف کمک‌های اولیه دستش بود. به پای پاسدار میانسالی که از میچ مجروح شده بود، نگاه کرد. پا را آتل بست و روی آن را پانسمان کرد تا با اولین ماشین بفرستد شیراز یا تهران.

زخم پهلوی مجروحی دیگر را پانسمان کرد. به چشم‌های پر از اشک او خیره شد.

- احتمال دارد تو پهلوت ترکش مانده باشد. تو بیمارستان می‌بینم، فعلاً جلو خونریزی را می‌گیریم، تا بعد. رسیدند به بیمارستان.

شام خورش‌قیمه خوردند و بعد تو اتاق نشستند به گپ زدن. حرف از خواندن قرآن بود و دانستن معانی آیات. گفت که شیرین‌تر از داستانهای قرآنی، جایی سراغ ندارد.

گفت: «هرکس قرآن را با ترجمه نخواند، نصف عمرش برفناست».

مهدوی جرعه‌ای از چای سرکشید.

- حالا وقت کنیم قرآن را بخوانیم. با ترجمه خواندنش، پیشکش.

خرما گذاشت دهانش.

- اصلاً وقتی معنی آیه‌ها را می‌خوانی، تازه می‌فهمی که چه حکمتی تو هر سوره قرآن هست.

به ساعت نگاه کرد. روپوش خونی را عوض کرد و قامت بست: «تا وقت هست یک نماز جانانه بخوانم.»

- دکتر خوراکیان... زودتر تشریف بیاورید... آقای دکتر. می‌دانست که هر لحظه دیر کرد او خطر جانی برای یکی از مجروح‌ها دارد. راه افتاد سمت ته سالن مجروح آورده بودند. با پزشکان و پرستاران، به مجروح‌ها سر و سامان داد و تا برگردد، همه لباسش دوباره خونی شده بود و هم دو ساعت گذشته بود. قامت بست. دکتر مهدوی خندید و از کنارش گذشت.

- با لباس خونی؟

«تو منطقه جنگی، همه کار را باید جنگی انجام داد. حتی نماز خواندن را.» از ذهنش گذشت و نگفت.

دکترها تو اتاق ریاست، روی زمین، زیرانداز انداخته و دراز کشیده بودند.

- دو سه ساعت دیگر صداتان می‌کنم ها. از وقت استفاده کنید و خوب بخوابید. نماز صبح را باید اول وقت و به جماعت بخوانیم.

دکتر مهدوی پشت دستش را رو پلک‌ها گذاشت.

- بگذار چند ساعت بخوابیم دکتر جان.

خندید.

- باید عادت کنید که با دو ساعت خواب، خستگی‌تان برود. من این‌طوری‌ام.

رفت تو سالن. پرستارها هم تو اتاق تزریقات استراحت می‌کردند. داروی مجروح‌ها را داد. با آنها که حال بهتری داشتند، حرف زد. اسم و آدرسشان را می‌پرسید و یادداشت می‌کرد تا وقتی می‌خواهند برای درمان به شهرهای دیگر منتقل شوند، آدرس آنها را داشته باشد و به خانواده‌هاشان خبر بدهد. نشست رو صندلی مشغول خواندن قرآن شد. سکوت در گرفته بود و گاه صدای ناله مجروحی یا انفجاری که در دور دست رخ می‌داد، سکوت را می‌شکست. پلک‌هاش سنگین شده بود. چشم‌ها را بست و به خواب رفت.

غروب راهی خط مقدم شد. مجروحانی را که حالشان رو به بهبود بود، معاینه کرد. نامه‌ای اداری را خواند و پای آنها را مهر زد و راهی ذوالفقاریه شد. نشست تو قایق تندرو.

- نور بالا می‌زنی آقای دکتر.

یکی از بسیجی‌ها دستش را گرفته بود دور دهان و با صدای بلند می‌گفت. باد، موهای حسن را بر آشفته بود. خندید و خواب شب گذشته، پیش چشمانش تداعی شد خواب دیده بود که به او وعده شهادت داده.

- امروز واقعاً نور بالا می‌زنم. خودم هم قبول دارم.

باد، صدایش را قاپید. گلوله توپ تو آبهای رودخانه افتاد و آب، خیز برداشت و با فشار تو قایق ریخت و سر و جان همه را خیس کرد. صلوات فرستادند. سوز سرمای بهمن ماه به جانشان نشست. اسپیلتهای سبز رنگ، خیس بود و آب از سر و موی همه می چکید. حسن نگاه کرد به کیف کمکهای اولیه و دست رو آن کشید که آب توی آن نفوذ نکرده باشد. صدای تک تیر از دورترها شنیده می شد. وقتی رسیدند، مسئول قایق ایستاد وسط آن.

- برگشت هم داریم؟

فریاد می زد.

حسن دست تو موها که به دست باد، بر آشفته بود، کشید.

- صبر کن. شاید مجروحی چیزی باشد. خالی برنگرد.

پیاده شد. پیرمردی با شلوار سبز و اورکت دوید طرفش.

- دکتر جان، به داد برس. پسرم...

می گریست و حرف می زد.

- ترکش خورده تو پهلوش.

دوید.

- کجاست؟

پیرمرد پی او کشیده شد، به او نمی رسید.

- تو سنگر جمعی.

- چرا بی تایی می کنی پدر جان، طوری نشده که.

یکی گفت و زیر بغل پیرمرد را گرفت و سعی کرد او را از جا بلند کند.

پیرمرد نمی رفت. یکی از پاسدارها که از سنگرهای آن سوی خط آمده بود برای سرکشی، دست دور شانهِ او انداخت و به زحمت او را برد. حسن زخم پسر را که سخت خونریزی داشت، ضد عفونی و پانسمان کرد و او را رو تخته چوب صافی که حکم برانکار را داشت، گذاشته و فرستادند سمت قایق. تو تاریکی از این سنگر به آن سنگر می رفت و مجروح‌ها را می دید. چند تا را فرستاد توی قایق.

- یکی از مریض‌ها بدحال است. بگو سریع‌تر او را بفرستند بیمارستان شرکت نفت.

شدت حمله عراقی‌ها بیشتر شده بود. روپوش سفیدش را که جابه‌جا خون روی آن خشک شده بود، درآورد. شلوار طوسی و پیراهن سفیدش پود. ایستاد پشت تیربار. شلیک کرد. یکی از سنگرها گلوله آتش شد. دود منطقه را پر کرد.

- الله اکبر.

فریاد شوق تو منطقه پیچید. حسن پی در پی شلیک می کرد و عراقی‌ها که منطقه را زیر آتش گرفته بودند، شروع کردند به عقب‌نشینی. حجم آتش کمتر شده بود. دست‌ها و صورت و

گوش‌هاش از موج انفجار و آتش می‌سوخت. نشست تو سنگر. دفتر و قلمش را از تو کیف سیاه که همیشه همراهش بود، درآورد. پیش از آن شبی در سنگر، وصیتنامه نوشته بود. آن را باز کرد: «خدایا از تو می‌خواهم که اگر شهادت نصیب کردی، فقط و فقط به خاطر خودت و رضایت ذات مقدست باشد. از تو می‌خواهم که در لحظه مرگ از تمام وابستگی‌ها جز وابستگی به خودت و از تمام عشق‌ها جز عشق خودت و از تمام امیدها جز امید به رحمت آزادم سازی.

معبودم از تو می‌خواهم که هنگام جان دادن، مرا مشمول آیه‌ای که بر زبان دوستت جاری کرده‌ای قرار دهی که (اللهم الرزقنا الشهادة خالصاً فی سبیلک تحت رایه نبیک مع اولیائک) «الهی» از عذاب دوزخ که ثمره طبیعی اعمالم در دنیا است به راحت رضوانت که نشانه دریای بیکران رحمت است، پناه می‌برم. ای کریم، به من مقام اهل حق را عطا کن، اگرچه محق نیستم. یا غفار، من گویم که طاعتم بپذیر. قلم عفو بر گناهم کش.

سلام بر پدر شریف و مادر عزیز و برادران و خواهران خیلی خوبم. الان که این نامه را برای شما می‌نویسم، حدود هشتاد روز است که در جبهه جنگ به طور مستقیم و غیرمستقیم شرکت دارم. در این مدت شاهد شهادت مجاهدان و پاک‌باختگان زیادی بوده‌ام

که همیشه خودم را در مقابل آنان مانند مورچه‌ای در برابر سلیمان حس کرده‌ام. دریغم می‌آید که در این «آخرین نامه» از این عزیزان بزرگ و شهیدان شاهد یاد نکنم و به روح عظیم شأن درود نفرستم و مغفرت خدای غفار را برایشان طلب ننمایم.

خدایا «روحانی آزاده شهید حاج آقا شریف» سرپرست گروه الله اکبر در خونین‌شهر، سروان شهید «امان‌اللهی» فرمانده گروه الله اکبر در خونین‌شهر را که تا آخرین نفس مخلصانه جنگیدند و شهید شدند، مشمول رحمت بیکران قرار بده.»

همسنگرهاش نماز خواندند و هریک گوشه‌ای دراز کشیدند. باید از پدر و مادرش دلجویی می‌کرد تا در نبودش رنج فراق را سهل‌تر تحمل کنند. صفحه دیگری به وصیتنامه ضمیمه کرد و دست به قلم برد: «می‌دانم که از نبودنم بی‌تابی نمی‌کنید. چه من اولین فرزند شهیدتان نبوده و حتماً آخرین هم نخواهم بود. زیرا در حقیقت تمام شهدای امروز اسلام فرزندان شمایند و فرقی با من از این نظر ندارند. از همه شما عاجزانه تقاضای دعا و طلب بخشش دارم. مخصوصاً از شما پدر بزرگواریم که همیشه در قلبم بزرگترین ستایش‌ها را از شما کرده‌ام، اما چه کنم که زبانم عاجزانه گفتن در حضورتان بوده است و شما مادر عزیزتر از جانم که سالهای دراز با زحمت طاقت‌فرسا رنج پرورش مرا بر خود هموار کردید و مرا

فرزند خَلَفی برای خود نیافتید. اگر شهادت من اجر و پاداشی داشته باشد همه‌اش نثار قدم‌هایتان باد.»

حس و حال غریبی داشت. نوشت که اموال و اثاثیه‌اش همه متعلق به پدر و مادر است. «کتابهایم را به برادران دانشجوی مسلمان بدهید یا در اختیار کتابخانه دانشگاه بگذارید.» برای راه‌اندازی کتابخانه دانشگاه چقدر زحمت کشیده بود و از دوست و آشنا کتاب گرفته بود تا آن را کامل کند.

- از اول شهریور ۵۹ در منطقه بوده‌ام. اجاره اتاقم را نداده‌ام. لطف بفرمایید و آن را تا زمان تخلیه، از قرار ماه سیصد تومان بپردازید. در مورد محل دفن جسدم...

اندیشید که شاید مفقودالامر شود و چیزی از پیکرش نماند. پراوتز باز کرد و دوباره دست به قلم برد: «(اگر به دستتان رسید) اگر ممکن شد، مرا در کنار آرامگاه شهدای انقلاب و بهشت رضا یا جای دیگر که پهلوی شهدا باشد، به خاک بسپارید. شاید از وجود این مقربان درگاه خدا، من هم آمرزیده شوم. همه شما را به خدای سبحان می‌سپارم و برایتان ایمان راسخ همراه با خلوص‌نیت آرزو می‌کنم. (اللهم اجعلنا من الصابرين الذين اذا اصابتهم مصيبة قالوا انا لله وانا اليه راجعون)».

فکر کرد به مطالبی که جا انداخته و یا فراموش کرده بگوید. به یاد نماز خواندنی‌های چند ماه اخیر افتاد.

«در ضمن به علت وضع اضطراری که اکثر اوقات در جبهه داشتم، نمازهایم را شکسته و با پوتین و یا با لباس خون‌آلود می‌خواندم و فرصت قضای آنها برایم به وجود نیامده، لطفاً این مدت را برایم نماز بخوانید.»

۵۹/۱۰/۱۶ - حسن خوراکیان

وصیتنامه کامل بود. چیز دیگری به ذهنش نرسید تا آن را تغییر بدهد و یا مطلبی به آن اضافه کند. خواست تاریخ آن را تغییر دهد و به روز کند: «هفدهم بهمن ۱۳۵۹». خواست بنویسد که منصرف شد. کاغذها را تا زد و تو کیف گذاشت. تکیه داد به دیوار. سنگر که گونی‌های پر از شن بود. کتابچه مناجاتش را باز کرد. بسیجی همسنگرش نشست کنار او.

- چه می‌کنی برادر خوراکیان؟

پلک‌ها را هم گذاشت و دست رو چشم‌های خسته کشید.

- می‌خواهم دعای روز سه‌شنبه را بخوانم.

گفت: «برادر بلند بخوان ما هم فیض ببریم.»

بسم الله الرحمن الرحيم گفت و صدایش تو دل سنگر پیچید.

الحمد لله والحمد لله، كما يستحقه حمداً^۲

می‌خواند و بقیه نشسته بودند. چراغ والر، گوشه سنگر می‌سوخت و حرارت می‌داد. سرما از لای پتوی سربازی خاکستری،

^۲. ستایش از آن خداست و ستایش سزاوار اوست. چنان ستایشی که شایسته اوست.

به داخل نفوذ می‌کرد. یکی دستش را جلو دهان گرفته بود و ها می‌کرد و حسن با صدایی به زلالی آبشار می‌خواند و نجوایش در گوش یاران و همسنگران می‌نشست.

بغض گلویش را فشرد: واقعاً من به درد این جامعه می‌خورم؟ این‌طور که در این دعا آمده، آیا زندگی من سرمایه‌ای برای زیاد شدن خیر است یا وجود و عدم وجودم، تفاوتی برای مردم این کره خاکی ندارد؟ پلک بر هم نهاد. خستگی کار مداوم روزها تو بیمارستان و حور در منطقه، چنان به تنش بود که انگار بر همه سنگر با کیسه‌های شن و خاک و اسلحه و... رو دوشش بود، اما نمی‌توانست خود را مجاب کند که راستی در این مدت چه کرده است. شهادت هریک از دوستان، باری بر دوشش افزوده و غمی به وسعت کل دنیا بر دلش نهاده بود.

- خدایا همه دوستان و همسنگران شهیدم را مشمول عفو و رحمت خودت قرار بده.

کتاب مناجات را بست. از دور، صدای سوت خمپاره شنیده می‌شد. همسنگران سرها را خم کرده و دراز کش رو زمین خوابیدند. حسن سرش را خم کرد. صدای انفجار مهیبی تو گوشش پیچید و سوزشی پشت گردن احساس کرد. سنگر فرو ریخت و با خاک یکسان شد. دوستان همه بیهوش و مجروح بودند و حسن، آرام روی بال فرشته‌ها به آسمان می‌رفت.